

پیشگفتار

پس از مطالعه کتاب ارزشمند "ریشه پلیدی‌ها" نوشته "اینگمار کارلسون" (Ingmar Karlsson) سوئدی، مناسب دیدم که حداقل قسمتی از این کتاب به زبان فارسی برگردان شود تا از این طریق، نوجوانان، جوانان و حتی سیاستمداران علاقمند از آن بهره‌مند گردند.

صحنه آشوب و ناآرامی در منطقه "خاورمیانه" و تأثیرات آن در کشور ما مسأله جدیدی نیست. این کتاب با دلایل اثبات شده و تاریخی و به شکلی ساده، رویدادها و حوادث یک قرن اخیر و چگونگی پیدایش دولت‌های جدید را در خاورمیانه با رویکردی بی‌طرفانه شرح می‌دهد.

امیدوارم این کوشش تا حدودی پاسخگوی علاقه جوانان نسبت به مسایل تاریخی بوده و ذهنیت آنان را پیرامون این مسایل بازتر کرده و از تکرار انحرافات تاریخی جلوگیری بعمل آورد. چه بسا دستیابی هر ملتی به آزادی و استقلال خود، مستلزم شناخت صحیح از تاریخ و وقایع تاریخی می‌باشد. به گفته اسپینوزا، فیلسوف برجسته هلندی در قرن هفدهم: «رهایی همان دانایی است.»

دکتر افشین معتمدی

ریشه پلیدی‌ها

منطقه‌ای که "خاورمیانه" نام گرفته، همواره به لحاظ استراتژیک از اهمیت خاصی برخوردار بوده است. فراعنه مصر باستان، محصولات کشاورزی مورد نیاز مردم خود را در زمان سیل و قحطی از خاورمیانه تأمین و وارد سرزمین خود می‌کردند.

هیتی‌ها، آسوری‌ها و پارس‌ها و همچنین دیگر اقوام، همواره خاورمیانه را مورد تاخت و تاز و تصرف خود قرار می‌دادند.

در حدود سال ۶۴ قبل از میلاد، این منطقه قسمتی از حکومت روم و بیزانس بود. در سال ۶۳۰ میلادی، اعراب متصرف، از طریق ترویج دین اسلام، از سمت جنوب به این منطقه وارد شدند و سرزمین شام را مرکز حکومت خود قرار دادند. شهر دمشق پایتخت خلفای امویه شد و از سال ۶۶۱ تا ۷۵۰ میلادی مرکز حکومت امویان بود تا اینکه در سال ۷۵۰ میلادی، عباسیان پایتخت حکومت را به شهر بغداد منتقل نمودند.

صلیبی‌های اروپایی بین سال‌های ۱۰۹۸ تا ۱۲۹۱ و تا زمانی که مملوک‌های مصری موفق شدند بر اروپایی‌ها چیره شوند، سواحل مدیترانه را در تصرف خود داشتند. اما مملوکان مصری توسط "هولاکوخان" مغول مغلوب شدند و شهرهای دمشق و بغداد به آتش کشیده شده و تخریب گردیدند.

"تیمور لنگ" در فاصله سال‌های ۱۴۰۰ تا ۱۴۰۶ مردم سرزمین شام را مورد قتل عام قرار داد. در سال ۱۵۱۶ میلادی، خاورمیانه قسمتی از دولت عثمانی شد و به مدت سیصد سال سکون و رکود این منطقه را فرا گرفت.

Vasco de Garmen در سال ۱۴۹۸ میلادی موفق شد راه دریایی هند را کشف کند. این کشف باعث شد که مبادلات و تجارت کالاها بیشتر از طریق کشتی‌هایی که از غرب می‌آمدند صورت گرفته و از اهمیت استراتژیک خاورمیانه کاسته شود.

به این ترتیب، هر دو راه تجاری جاده ابریشم و جاده کشوری که از پارس و خلیج فارس به هندوستان می‌رفت، دیگر آن اهمیت سابق را نداشتند و خاورمیانه اهمیت اقتصادی خود را از دست داد.

ولی همزمان، وجود نظامیان و اردوگاه‌های نظامی باعث ایجاد نظم و امنیت در این منطقه بود. قدرت در دست ایلات و عشیره‌های قومی بود که از طریق گرفتن مالیات از مردم، مخارج لشکریان نظامی را تأمین می‌نمودند.

شهر "حلب" نیز همچنان نقش خود را بعنوان مرکز تجاری حفظ کرده بود. در این شهر، تجارت اروپایی از قبیل فرانسوی و ایتالیایی موقعیت و امکانات ویژه‌ای به چنگ آورده بودند؛ کشورهایی چون ایتالیا، فرانسه و انگلیس از این مزایا برخوردار بودند و به غیر از امکانات و امتیازات تجاری، از مزایای حقوقی در دادگاه‌های مربوطه نیز برخوردار شدند. از آن زمان، دیگر مسیحیان می‌توانستند به راحتی در عبادتگاه‌های "اورشلیم" زیارت کنند. همه این امور نیز زاینده تصرف استانبول توسط ترکان عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی بود.

دولت عثمانی بین سال‌های ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۴ میلادی با روسیه وارد جنگ شد. این جنگ، دولت عثمانی را مجبور به امضای معاهده‌ای نمود که به دولت روسیه اجازه می‌داد به منظور حمایت از مسیحیان، در مسایل داخلی دولت عثمانی دخالت کند؛ درحالی‌که قبل از این معاهده دولت‌های فرانسه و اتریش به خاطر حمایت از مسیحیان کاتولیک به دولت عثمانی فشار می‌آوردند. ضعف دولت عثمانی انگیزه‌ای برای دخالت دولت‌های اروپایی گردید.

در سال ۱۷۹۸ میلادی، "ناپلئون" به منظور رهایی مصریان از ظلم عثمانی به مصر حمله کرد. در اعلامیه‌هایی که در قاهره و اسکندریه پخش می‌شد از مصریان بعنوان "ام‌المصریه" یاد شده بود؛ درحالی‌که مصریان خود را متعلق به جامعه اسلامی و "ام‌السلامیه" می‌دانستند. به این ترتیب ناپلئون به اشتباه خود پی بُرد و برای اینکه بعنوان یک صلیبی مهاجم در نظر مصریان جلوه‌گر نشود، سعی کرد به مصریان اطمینان دهد که مسیحی نیست و حتی به جنگ با پاپ روم نیز رفته است.

اما در نظر مصریان، فرانسوی‌ها نیز همچون عثمانی‌ها غریبه بودند. ناپلئون گروهی متشکل از شیوخ الازهر برگزید و خودش را نیز مهدی و نماینده واقعی خدا نامید. این امر باعث واکنش مصریان به این موضوع گردیده و شورش گسترده‌ای سراسر قاهره را فرا گرفت.

شیوخ جوان‌ترِ الازهر، فرانسوی‌ها را صلیبی و مهاجم نامیده و اعلام جهاد کردند. از طرف دیگر، سلطان سلیم سوم با فرانسه اعلان جنگ کرده و انگلیسی‌ها نیز به کمک سلطان سلیم سوم با فرانسوی‌ها وارد جنگ شده و فرانسه را از فلسطین بیرون راندند.

تهاجم ناپلئون به مصر یک شکست نظامی بود ولی با این حال، اروپاییان را متوجه ضعف دولت عثمانی کرده و مقدمات ایجاد "کولونیالیسم" اروپایی را در شمال آفریقا و خاورمیانه فراهم نمود. پس از عقب‌نشینی ناپلئون از خاورمیانه، سلطان عثمانی، یک افسر آلبانیایی را به قصد ایجاد نظم مورد نظر حکومت عثمانی به مصر اعزام نمود. نام این افسر آلبانی تبار "محمدعلی" بود. او با استفاده از اختلافات داخلی مصریان، خود را والی مصر اعلام کرده و به قدر کافی قدرت به‌دست آورد.

محمدعلی مذاکراتی را با سلطان محمود دوم عثمانی آغاز کرده و خواستار حکومت بر سوریه نیز شد. او رؤیای ایجاد یک اتحادیه عرب و تشکیل امپراطوری اعراب را در سر می‌پروراند. اما از طرف مقابل، دولت عثمانی سعی نمود از بریتانیا، فرانسه و اتریش کمک نظامی گرفته و در مقابل تهاجم محمدعلی ایستادگی کند. اما این تلاش بی‌نتیجه باقی ماند. در این میان، تنها روسیه که به تقسیم قدرت عثمانی علاقه‌ای نداشت به عثمانی‌ها یاری رسانده و محمدعلی را که تا آناتولی پیشروی کرده بود وادار به عقب‌نشینی کرد. اما قدرت محمدعلی در سوریه تثبیت گشته و "ابراهیم" پسر محمدعلی والی سوریه شد.

کشور اتریش در سال ۱۸۲۳ میلادی سفیری نزد محمدعلی فرستاد و حمایت دولت اتریش و فرانسه را از تأسیس یک کشور مستقل اسلامی اعلام کرده و محمدعلی را به ایجاد یک خلافت اسلامی که شامل مصر، سودان، عراق، سوریه و شبه جزیره عربستان امروزی می‌شد ترغیب نمود. اما بریتانیا مخالف و مانع بزرگی بر سر راه این طرح بود. Palmerston وزیر خارجه بریتانیا در نامه‌ای به کنسول بریتانیا در نئاپل می‌نویسد: «محمدعلی تصمیم به تأسیس یک خلافت اسلامی عربی دارد که شامل همه کشورهای عرب زبان هستند. در این زمینه شاید ضرری متوجه ما نباشد اما این موضوع باعث تجزیه ترکیه خواهد شد که ما موافق این امر نیستیم. ترکیه به همان اندازه یک مسیر خوب برای دسترسی به هند و چین است که هر کشور عربی دیگر نیز می‌تواند باشد.»

لندن وجود یک کشور قوی و مستقل بین فلسطین و مصر را تهدیدی برای راه‌های آبی و زمینی دسترسی به هندوستان تلقی می‌کرد. افکار محمدعلی باعث درگیری‌ها و قراردادهای پیچیده‌ای بین کشورهای اروپایی شده بود. فرانسه، زمانی که در سال ۱۸۳۰ میلادی الجزایر را به تصرف درآورد، خواستار موروئی کردن حکومت محمدعلی به غیر از حکومت او بر سوریه شد. اما این موضوع مورد قبول بریتانیا قرار نگرفت و با تهاجم کشورهای بریتانیا و اتریش، محمدعلی مجبور به ترک سوریه شد و ارتش خود را از ۱۸۰ هزار تن به ۱۸ هزار سرباز تقلیل داد.

فرانسه، ضمن دخالت در جنگ داخلی که میان مارونیت‌های مسیحی و دروزی‌ها در کوهستان‌های لبنان اتفاق افتاد، گرایش خود را به جانبداری از مارونیت‌ها نشان داده و به بهانه‌هایی چون حمایت از کاتولیک‌ها در مناطق تحت سلطه عثمانی و همچنین بسط و گسترش تمدن، به این منطقه وارد شد. اما این کار فرانسه تهدیدی جدی برای منافع دولت بریتانیا محسوب می‌شد. کانال سوئز که در سال ۱۸۶۹ میلادی ایجاد شد و همچنین بین‌النهرین و خلیج فارس به همان اندازه منطقه لوانت، سوریه و لبنان کنونی حائز اهمیت بود.

رود فرات نیز دارای اهمیتی دیگر برای امپراطوری بریتانیا بود. پارس‌ها و مغول‌ها از این رود بعنوان یک مسیر پُستی استفاده می‌کردند. دولت بریتانیا در سال ۱۸۳۵ میلادی با حکومت‌های محلی حاشیه خلیج فارس همچون امارات متحده قراردادی منعقد نمود و بواسطه آن استفاده اختصاصی از آب‌های خلیج فارس را ممنوع می‌کرد.

شهرهای بصره، بغداد و موصل در بین‌النهرین از مناطق کم اهمیت و حاشیه‌ای دولت عثمانی بودند اما پس از آنکه شرکت‌های نفتی بریتانیا بر منابع نفتی ایران تسلط یافتند، مناطق یاد شده نیز از اهمیت بیشتری برخوردار گشتند. از زمانی که دولت عثمانی به آلمان اجازه ساخت راه‌آهن از کُتیا به بغداد و بصره را داد، این مناطق بیش از پیش اهمیت پیدا کردند.

حضور آلمانی‌ها در بین‌النهرین تهدیدی برای منافع نفتی بریتانیا محسوب می‌شد. در سال ۱۹۰۳ میلادی Lord Lansdowne وزیر خارجه بریتانیا اعلام کرد که هرگونه دخالت کشورهای اروپایی در منطقه غیر قابل قبول و به منزله یک تهدید بر علیه منافع بریتانیا تلقی خواهد شد. در سال ۱۹۰۷ منابع نفتی بزرگی در شهر آبادان کشف شده بود و امید کشف منابع بیشتری در بین‌النهرین میرفت.

عبدالحمید دوم در سال ۱۹۰۸ میلادی سلطان عثمانی شد و با متحدین (واژه متحدین در زمان جنگ جهانی دوم پدید آمد اما در اینجا به علت اینکه آلمان و متحدین آن در مقابل بریتانیا بودند از این واژه استفاده شده است) اعلام همبستگی نمود و سایر مناطق تحت سلطه دولت عثمانی نیز درگیر منفعت‌طلبی دولت‌های بزرگ شدند.

لندن با تجزیه دولت عثمانی که صد سال بود به "مرد پیر اروپا" شهرت داشت مخالف بود. بریتانیا از اینکه روسیه قدرت خود را بر روی منطقه بالکان و قسمت شرقی دریای مدیترانه بیشتر کند هراس داشت. اگر روسیه می‌توانست بر استانبول و بُسفر کنترل و تسلط داشته باشد، به آسانی به دریای مدیترانه دست پیدا می‌کرد و این خطری جدی برای بریتانیا محسوب می‌شد. اما قدرتمند شدن آلمان، دیدگاه سیاسی بریتانیا را تغییر داده و در سال ۱۹۰۷ میلادی، لندن و روسیه درباره منافع روسیه در ایران و منافع بریتانیا در افغانستان به توافق رسیدند.

نزدیک شدن روسیه، بریتانیا و فرانسه به یکدیگر بر علیه آلمان و اتریش، زمینه سقوط دولت چند صد ساله عثمانی را فراهم نمود. دولت عثمانی از زمان جنگ جهانی اول به یک دولت کاملاً اسلامی تبدیل شده بود؛ خصوصاً زمانی که بیشتر دولت‌های مسیحی بالکان و یونان را در سده نوزدهم از دست داده بود.

وقتی که جنگ جهانی اول آغاز شد، بیشتر مردمی که در محدوده امپراطوری عثمانی زندگی می‌کردند مسلمان بودند. در سده پیش از آن، مسیحیان بالکان توانسته بودند خود را از تسلط دولت عثمانی آزاد کنند. به این ترتیب، دولت عثمانی بیشتر یک دولت اسلامی شده بود و اعراب و ترک‌ها خود را غالباً مسلمان می‌دانستند تا اینکه خود را عرب و ترک بدانند.

پیش از آن و در سال ۱۸۳۳ میلادی، محمدعلی که خود یکی از امیران آلبانی‌الاصل عثمانی بود توانسته بود با استفاده از شوریدگی و احساسات عربی بر مصر و سوریه حکومت کند. اما احساسات عربی به اندازه کافی برای پیشبرد اهداف او قدرت و توانایی نداشت. عنوان "عرب" قابلیت ناسیونالیستی برای منطقه نداشته و بیشتر یادآور یک قوم صحرانشین بود.

"کلونیالیسم" حاکم در آن دوران زیاد راغب نبود که یک منطقه ناسیونالیستی عربی به جای دولت عثمانی که مسیر مطمئن‌تری برای دسترسی به هندوستان بود ایجاد شود.

محمدعلی افراد تحصیل‌کرده‌ای از جمله Rifa al Tahtawi را به اروپا فرستاد تا با وجود اینکه اعتقاد داشتند زندگی در قلمروی عثمانی به مراتب برتر از دولت‌های اروپایی است، بتوانند مقوله ناسیونالیسم را در میان فرهنگ ترک و عرب ترویج کنند. او با ایده‌ها و اندیشه‌های عشق به وطن در راه نجات مصر بازگشت. کتاب او بعدها به زبان ترکی نیز ترجمه شد. عشق به وطن در دولت عثمانی هم موضوع ناشناخته‌ای نبود ولی تأثیر سیاسی و نژادی نداشت.

رفرمیست‌های عثمانی دیگر آن حکومت سنتی اسلامی را زیر سؤال نمی‌بردند اما معتقد بودند که ناسیونالیسم را باید در میان فرهنگ ترک و عرب ترویج کرد. رفرمیست‌ها می‌دانستند که «ما زمانی معلم آنان (غربی‌ها) در زمینه بیشتر علوم و دانش‌ها بوده‌ایم و نسبت به آنها برتری داشته‌ایم».

یکی از آنان "سید جمال الدین افغانی" (اسدآبادی) (۱۹۰۵-۱۸۴۹) و شاگردش "محمد عبدو" بود. هر دوی آنها ضد استعمار دولت بریتانیا در مصر و سودان بودند و اعتقاد داشتند که باید اسلام را رفرم داده و مورد اصلاح دینی قرار داد و به دورانی طلایی بازگشت که اسلام از طریق "السلاف" al – salf (اجداد بزرگ) رهبری می‌شد. همزمان باید درب اجتهاد را که در سده ۱۰۰۰ میلادی بسته شده بود دوباره باز کرد و ارزش‌های مفید غرب وارد جامعه اسلامی شود تا بتوان با تهدیدات غربی‌ها روبرو شد و با آن مقابله کرد. مسلمانان باید بفهمند که اسلام دین منطق و دانش است و ساز و کار و امکانات مورد نیاز را در راه پیشرفت و مدرن شدن جامعه مهیا می‌سازد.

او معتقد به یک دولت مدنی سکولار از نوع اروپایی آن بود و اینکه اسلام بعنوان مذهب را باید به اسلام بعنوان تمدن تبدیل کرد. هدف، نه فقط در خدمت خدا بلکه بایستی معطوف به شکوفایی جامعه بشری باشد. همچنین، تغییرات سیاسی و آموزشی، راه پیشرفت بود.

Naguib Azouri (۱۸۷۰-۱۹۱۶) - یکی از اولین طرفداران استقلال حکومت عربی - معتقد بود که اختلافات مذهبی میان مردم این منطقه اساساً سیاسی هستند و قدرت‌های غربی، این گونه اختلافات را برای تفرقه‌افکنی و جدایی اعراب ایجاد کرده‌اند. او اعتقاد داشت که مسیحیان و مسلمانان کشورهای عرب، دوستان یکدیگر هستند اما مذاهب مختلف مسیحی باید تحت نظر کلیسای کاتولیک باشند.

او دولتی لائیک و غیر مذهبی را برای اعراب تصور می‌کرد که همچون دولت‌های فرانسه و انگلیس باشد و در عین حال، روسیه ارتدکس و آلمان امپراطور طلب را بزرگترین خطر تلقی می‌کرد. اما دو خطر دیگر را نیز پیش‌بینی می‌نمود؛ او اعتقاد داشت که دو پدیده دیگر در حال ظهور هستند و با اینکه با یکدیگر در تضادند، ولی هردو در قسمت آسیایی ترکیه آن زمان در حال شکل گرفتن و شکوفایی هستند؛ یکی از آنها بیدار شدن ناسیونالیسم عربی و دیگری، خواست همیشگی یهودیان برای احیای دوباره سلطنت یهود در اسرائیل بود. سرنوشت این دو حرکت همواره با یکدیگر در تضاد بوده و حیات یکی در تقابل با حیات دیگری بوده و هست. آینده و سرنوشت دنیا خصوصاً خاورمیانه به نتیجه مبارزه این دو جناح بستگی دارد.

"حسین ابن علی" (۱۸۵۶-۱۹۳۱) والی دولت عثمانی در حجاز بود که در شمال غربی عربستان صاحب نفوذ و قدرت بود اما رقیبی به نام "ابن سعود" (۱۹۵۳-۱۸۸۰) داشت که در نواحی مرکزی عربستان حکومت می‌کرد. حسین ابن علی که از نواده‌های پیامبر بود، آرزوی خلیفه شدن را در سر داشت و بر کشورهای عرب زبان تحت سلطه عثمانی حکومت می‌کرد. او و پسرانش علی، فیصل، عبدالله و زیاد، پیش از آن به مدت ۱۵ سال از طرف دولت عثمانی در استانبول در یک خانه ویلایی تحت نظر بودند. پس از انقلاب جوانان تُرک در سال ۱۹۰۸ دوباره به حجاز عربستان منتقل شد.

در فوریه سال ۱۹۱۴ پسر او عبدالله با Ronald Storrs مشاور دولت بریتانیا در مصر ملاقات کرد تا بتواند پشتیبانی بریتانیا را برای پدرش و بر علیه دولت عثمانی کسب کند. بریتانیا ابتدا با درخواست او مخالفت کرد زیرا ترکیه هنوز طرف قابل اعتمادی برای منافع بریتانیا در منطقه اعراب محسوب می‌شد. دولت بریتانیا هنوز شورش سال ۱۸۹۷ هندوهای هندوستان را فراموش نکرده بود. اما در نوامبر سال ۱۹۱۴ وقتی ترکیه در جریان جنگ جهانی اول، خود را متحد آلمان اعلام کرد، نظر بریتانیا تغییر کرد. در سوم نوامبر سال ۱۹۱۴ در روزنامه تایمز چنین مطلبی درج شد که: «این حرکت ترکیه یک خیانت به اسلام بوده و عثمانی‌ها گور خود را کنده‌اند.»

به این ترتیب، به اعراب قول استقلال کامل داده شد مبنی بر اینکه بریتانیا ترک‌ها را از مناطق عرب زبان بیرون خواهند راند. بریتانیا دیگر به منافع خود در خلیج فارس قانع نبود و با حمله به بین‌النهرین دچار سختی‌های بسیاری شد. عثمانی پیر با سرسختی، سربازان هندی بریتانیا را وادار به عقب‌نشینی از بغداد کرد. در ماه می سال ۱۹۱۵ دو حزب آزادی‌خواه "الفتا" و "العهد" (Al fata & Al ahad) در دمشق با بریتانیا اعلام همکاری کردند و صورتجلسه حاوی تصمیماتشان را به "فیصل" دادند تا آن را به دست پدر خود - حسین - برساند. شرط آنان نیز مشخص نمودن مرزبندی‌های اعراب با دولت عثمانی بود؛ آنها خواستار استقلال زمین‌های اعراب بودند. مسیحیان، دروزی‌ها و علویان آزاد بودند که حقوقی برابر با سایر مسلمانان داشته باشند و فقط یهودیان باید تحت قانون دیگری رهبری شوند.

از طرفی دست همکاری عثمانی‌ها و آلمان‌ها به سوی سازمان‌های مخفی عرب دراز شد ولی اعراب بیشتر تمایل به همکاری با بریتانیا را داشتند. چند ماه طول نکشید که اعدام‌های دسته‌جمعی ناسیونالیست‌های عرب در دمشق انجام شد. Slayron مسؤول سازمان اطلاعات بریتانیا در اکتبر ۱۹۱۵ در نامه‌ای به لندن چنین می‌نویسد: «دست کم گرفتن درخواست حزب جوانان عرب نتیجه‌اش این است که آنان در آغوش دشمن خواهند افتاد و تمام امکاناتشان از جمله اعلام جهاد، بر علیه ما خواهد شد.»

با تمام اختلافاتی که بر سر تقسیم مناطق اعراب و بریتانیا داشتند دوستی به هم دادند اما این دوستی بخشی از دولت بریتانیا را که در دهلی بر مسند قدرت بودند را پریشان می‌کرد. لُرد Hardinge ابراز پریشانی خود را به وزارت خارجه بریتانیا به این صورت بیان می‌کند: «امیدوارم که وزارت خارجه بتواند McMahon (طرف بریتانیایی که با اعراب معاهده بسته بود) را از این چاهی که در آن افتاده‌ایم بیرون آورد و حکومت مستقل اعراب قبل از شکل گرفتن از هم پاشیده شود.»

او برای دفاع از نظرات خود چنین ادامه می‌دهد: «دو سوم از مردم بغداد و بصره شیعه هستند و مناطق عبادتی و زیارتی آنان در بغداد واقع شده و هیچ ارتباطی با "مکه" و زمامداران آن ندارند. لذا اگر این منطقه را تحت کنترل یک زمامدار سنی مستقر در مکه قرار دهیم، تمامیت حق ناسیونالیستی و مذهبی آنان را نادیده گرفته‌ایم.» از جانب دیگر، او خاطرنشان کرد که ما با فرانسه تعهداتی مشترک بر سر منطقه داریم. فرانسه تمایل به دسترسی به سوریه و لبنان کنونی داشت.

انقلاب عربی در تاریخ پنجم ژوئن آغاز شده و مکه در روز دوازدهم تسخیر شد و شهرهای مدینه و دمشق که با حدود ۱۳۰۰ کیلومتر خطوط راه‌آهن به هم مرتبط می‌شدند، با پیشنهاد TE Lawrens (۱۸۸۸-۱۹۳۵) توسط اعراب تسخیر شد. در اکتبر همان سال نیز "حسین" خود را شاه کشورهای عربی خواند. باید عنوان کرد که فیلم سینمایی "لورنس عربستان" برداشتی از فعالیت‌ها و همکاری‌های این شخص با اعراب می‌باشد.

قرارداد Sykes – Picot

در دسامبر سال ۱۹۱۵ خبر تماس دولت بریتانیا و حسین به اطلاع فرانسه رسیده و مذاکرات وزرای خارجه فرانسه و بریتانیا در لندن ترتیب داده می‌شود تا درباره منافع فرانسه در سوریه و تعهدات بریتانیا به حسین توافق به عمل آید. طرف بریتانیایی Sir Mark Sykes (۱۸۷۹ – ۱۹۱۹) و طرف فرانسوی به نام Francois Georg Picot (۱۸۵۱ – ۱۸۷۰) بود و به همین منظور این تفاهم‌نامه به نام Sykes – Picot نامیده شد.

هدف اصلی قرارداد این بود که مناطقی که پیش از این تحت سلطه دولت عثمانی بود، بین سه کشور فرانسه، انگلیس و روسیه تقسیم شوند. به این ترتیب، استانبول و مناطق اطراف آن و قسمت پهناوری از شرق آناتولی که مناطقی عرب‌نشین نبود، برای روسیه در نظر گرفته شد. البته روسیه خود را مدافع مسیحیان ارتدکس می‌دانست و خواستار تأسیس مدارس و کلیساهای ارتدکسی در فلسطین نیز بود. فرانسه هم قسمت وسیعی از سوریه کنونی، جنوب آناتولی و موصل در شمال بین‌النهرین (عراق کنونی) را تصاحب کرد. بریتانیا نیز از جنوب سوریه به سوی مناطق داخلی بین‌النهرین تا بغداد و بصره در نزدیکی خلیج فارس را برای خود در نظر گرفت.

در نهایت، قسمت اعظم فلسطین از جمله اورشلیم برای یک رژیم بین‌المللی باقی مانده و فقط قسمتی از سرزمین‌های عرب‌نشین را که اکثراً بدوی بودند و حدود دو سوم آن کویر بود بعنوان سرزمین‌های مستقل اعلام کردند. این خبر زمانی به حسین رسید که در ۱۷ دسامبر سال ۱۹۱۷ و پس از انقلاب اکتبر، در روسیه تزاری دولت جدید روس تشکیل شده و انقلابیون رأس کار، خبر را منتشر کردند. حسین خواستار توضیحات بیشتر از طرف بریتانیا در این زمینه شد. دولت بریتانیا نیز در پاسخ خود، این نقشه را موقتی خوانده و اعلام کرد که پس از انقلاب اکتبر روسیه تغییری در قرارداد ایجاد شده است؛ درحالی‌که قرارداد دیگری به نام قرارداد Balfour در حال وقوع بود.

قرارداد (B.D) Balfour – Dekhartson

در نوامبر سال ۱۹۱۷ قرارداد B.D در روزنامه‌های بریتانیا منتشر شد. در این زمینه واکنش خاصی پدید نیامده و بیشتر بعنوان نامه‌ای از طرف وزارت امور خارجه بریتانیا به مسؤول جامعه یهودی بریتانیا لُرد Walter Rothschild (۱۸۶۸ – ۱۹۳۷) بود. موضوع آن نیز این بود که روزنامه‌نگار اتریشی Theodor Herzl (۱۸۶۰ – ۱۹۰۴) در دسامبر سال ۱۸۹۴ مبادرت به چاپ جزئیات دادگاه یک افسر یهودی به نام Alfred Deryfus (۱۸۵۹ – ۱۹۳۵) کرده بود. وی بدون هیچ پایه و اساسی به جرم جاسوسی برای آلمان‌ها متهم شده و به زندان جزیره شیطان در آمریکای جنوبی منتقل شد.

گفتگوهای ضد یهودی در جریان دادگاه و بعد از آن در فرانسه و همچنین مشکلات یهودیان در اروپا باعث احیای تفکر ایجاد یک دولت یهودی در ذهن Theodor Herzl شد. هدف این بود که دولت مستقل یهودی با کمک یک یا چند قدرت جهانی احیا شود. او (Herzl) معتقد بود که فقط تشکیل یک دولت مستقل یهودی می‌توانست مشکل یهودیت را در اروپای آن زمان حل کند. یهودیان که نمی‌توانستند خود را با جوامع اروپایی آن زمان تطبیق دهند، باید به آن دولت منتقل می‌شدند.

برای Herzl چندان مهم نبود که این دولت در کجا تأسیس شود و تنها کافی بود به لحاظ جغرافیایی، آب و هوایی و شرایط طبیعی، مناسب یهودیان باشد. مذهب از نظر Herzl اهمیت نداشت بلکه این دولت می‌بایست مدرن‌ترین دولت دنیا شده و حتی جایگاه بی‌دینان و روشنفکران نیز باشد. رابین‌ها می‌توانستند ایده ناسیونالیستی یهود را اشاعه دهند ولی در دولت نباید نفوذ داشته باشند. برای این منظور، "فلسطین" ترجیحاً مکان تاریخی مناسب‌تری بود.

Herzl در ۱۸۹۵ در قسمتی از خاطرات خود می‌نویسد: «ابتدا باید با تزار روس مذاکره کنم تا اجازه خروج یهودیان روس را بگیرم. پس از آن با قیصر آلمان و اتریش و سپس با فرانسه درباره یهودیان الجزایری صحبت کنم و بعد از آن بر اساس نیاز، هر اقدامی انجام می‌دهم.»

نقشه‌های Herzl با مخالفت‌های جدی روبرو شد. او در خاطراتش می‌نویسد: «باید اعتراف کنم که کاملاً سرخورده‌ام. هیچ کمکی از هیچ طرفی نمی‌گیرم؛ فقط مخالفت و حمله. تمام یهودیانی که وضعیت مالی و اقتصادی خوبی دارند مخالفت می‌کنند؛ بطوریکه اندک اندک خود من دارم تبدیل به یک انسان ضد یهود می‌شوم.»

او با وجود اعتراضات هیئت رابین‌های آلمانی در تابستان ۱۸۹۷ موفق شد حدود دویست یهودی را در اولین کنگره صهیونیست جهانی در سوئیس گرد هم آورد. در اولین برنامه این کنگره اعلام شد که صهیونیسم در تلاش است تا برای قوم یهود مکانی با امنیت سیاسی و حقوقی در فلسطین ایجاد کند.

انتظار می‌رفت که دولت‌های اروپایی به سه دلیل مهم از این ایده پشتیبانی کنند:

۱- منفعت طلبی امپریالیسم.

۲- یک کشور یهودی‌نشین می‌توانست موج مهاجرت‌های یهودیان را از اروپای شرقی به اروپای غربی کاهش دهد.

۳- یک حرکت سازماندهی شده یهودی می‌توانست در مقابل امواج انقلابی و تندروی مورد استفاده قرار گیرد.

از آنجایی که Herzl فکر می‌کرد که زبان آلمانی باید زبان رسمی دولت آینده یهودی باشد، توانست با میانجیگری فردی قدرتمند، قیصر آلمان ویلهلم دوم (۱۸۵۹-۱۹۴۱) را ملاقات کند. این ملاقات در سال ۱۸۹۸ زمانی که قیصر آلمان به ترکیه رفته بود صورت گرفت. در این ملاقات Herzl از قیصر آلمان درخواست کرد که فواید و مزایای تشکیل یک دولت یهودی را به این شرح به اطلاع سلطان عثمانی برساند:

- ۱- صهیونیسم می‌توانست در بیشتر کشورها خطر سوسیالیسم را کاهش دهد؛ زیرا که در اکثر مواقع، این یهودیان ناراضی بودند که احزاب انقلابی را هدایت و رهبری می‌کردند.
 - ۲- با کاهش تعداد یهودیان در کشورهای اروپایی، جریان ضد یهودیت هم کاهش می‌یافت.
 - ۳- اگر یک دولت باذکوت، باهوش و قدرتمند ضمام امور را در فلسطین به عهده بگیرد، به سود ترکیه خواهد بود؛ چراکه از آن پس قدرت تجاری دولت عثمانی بیشتر شده و مبالغ هنگفتی به دولت عثمانی سرازیر خواهد شد.
 - ۴- یهودیان باعث ترویج تمدن و نظم در خاورمیانه عقب‌مانده می‌شوند.
 - ۵- برخورداری از خطوط راه‌آهن از دریای مدیترانه به سوی سواحل خلیج فارس از نیازها و شروط اروپایی‌ها بود و یهودیان بهترین افرادی بودند که از عهده این کار بر می‌آمدند.
- Herzl نتوانست ویلهلم را متقاعد کند و به ناچار دست‌یاری به سوی سلطان عثمانی در استانبول دراز کرد. او برای اینکه بتواند تضمینی برای به اجرا درآوردن افکار خود داشته باشد، امیدوار بود که از یهودیان بانکدار و صاحبان شرکت‌های بزرگ کمک اقتصادی بگیرد. همچنین او به سلطان عبدالحمید دوم مبلغ یکصد میلیون پوند برای فلسطین را پیشنهاد کرد اما سلطان عبدالحمید درخواستش را رد کرده و پاسخ داد: «اگر حکومت من فرو بپاشد شما می‌توانید فلسطین را مجانی بدست آورید.»
- در سال ۱۹۰۰ در کنگره سالیانه صهیونیسم، Herzl ابراز امیدواری کرد که انگلستان قدرتمند با توجه به دیدگاه و منافع جهانی خود می‌تواند سعی و کوشش ما را درک کرده و به صهیونیسم قدرت و بال و پر بیشتری بدهد.
- Herzl در اثر تلاش و مبارزه بی حد و اندازه‌ای که در راه ایجاد مکانی برای یهودیان کرد، سلامت خود را از دست داده و در سال ۱۹۰۴ درگذشت. ولی او پیش از مرگ، دست‌یاری به سوی واتیکان دراز کرده بود اما پاپ Pius X تقاضای وی را به این دلیل که یهودیان سرور ما "عیسی" را به رسمیت نشناختند، به شدت رد کرد.
- جانشین Herzl شخصی شد که بدون او عملی شدن این رؤیا غیر ممکن بود. پاییز ۱۹۰۴، Chaim Weizman (۱۸۷۴-۱۹۵۳) برای تحقیق و تدریس شیمی در دانشگاه منچستر به انگلیس آمده بود. او در سال ۱۹۰۶ موفق شد ملاقاتی با Arthur Balfour سیاستمدار و نخست‌وزیر محافظه‌کار و برکنار شده داشته باشد. با اینکه محافظه‌کاران در انتخابات شکست خورده بودند، اما Weizman توانسته بود نخستین ملاقات را با یک سیاستمدار برجسته برقرار کند که بعدها به یک حامی مؤثر برای صهیونیست‌ها تبدیل شد. Weizman بعنوان یک شیمی‌دان توانست یک روش جدید برای تولید "آستون" از ذرت را پیدا کند. "آستون" یکی از اجزای مهم تشکیل دهنده مواد منفجره است که برای توپ‌های جنگی استفاده می‌کنند. با آغاز جنگ جهانی اول، چرچیل (۱۸۸۴-۱۹۶۵) از او (Weizman) به دلیل برخورداری از این دانش درخواست کرد که به لندن آمده و در آنجا برای تکامل روش خود آزمایشگاه مخصوص افتتاح

کند. طبق اظهارات خودش، او توانست متعاقباً در سال‌های بعد در حدود دو هزار سیاستمدار، دیپلمات، کارمندی رده بالا و اشخاص بانفوذ را که سودی در پیشبرد نقشه‌های او در راه بدست آوردن فلسطین برای یهودیان داشتند، ملاقات کند.

اولین سیاستمدار برجسته که پیام او را پذیرفت Herbert Samuel (۱۸۷۰-۱۹۶۳) بود. وی یک یهودی معتقد و وزیر کشور بود و در ژانویه ۱۹۱۵، سه ماه پس از اینکه دولت عثمانی به سود آلمان وارد جنگ جهانی اول می‌شود، نظرات خود را به دولت بریتانیا ارائه کرد. او اعتقاد داشت که فعلاً برای ایجاد یک دولت یهودی زمان مناسبی نیست و برای تشکیل چنین دولتی صد سال وقت لازم است.

یک اقلیت از یهودیان نمی‌توانستند بر اکثریت اعراب تحمیل شوند. از طرفی، سرزمین فلسطین فقط گنجایش سه تا چهار میلیون یهودی را داشت و امکان اسکان همه یهودیان نبود. اما اگر بریتانیا فلسطین را اشغال کرده و اجازه دهد که یهودیان به آنجا کوچ کنند، آنها چنین مکانی را که قرن‌ها برای جهانیان بی‌استفاده بود، به مکانی افتخارآمیز برای امپراطوری بریتانیا تبدیل خواهند کرد. از طرفی دیگر، نزدیکی فلسطین به مصر، استراتژی بریتانیا را نیرومندتر کرده و تمام یهودیان جهان از جمله دو میلیون یهودی آمریکایی مدیون دولت بریتانیا خواهند شد.

نخست وزیر و وزیر خارجه لیبرال بریتانیا این تقاضا را رد کردند. در دسامبر سال ۱۹۱۶، نخست وزیر تغییر کرده و Balfour نیز وزیر خارجه بریتانیا شد که هردوی آنها از حزب محافظه‌کار بودند. وقتی جنبش صهیونیستی، مذاکرات با دولت جدید بریتانیا را آغاز کرد، با مقاومت سرسختانه عضو یهودی کابینه جدید به نام Edvin Montagu (۱۸۷۹-۱۹۲۴) مواجه شد؛ Montagu با تبدیل فلسطین به کشوری برای یهودیان مخالف بود. دلیل او نیز این بود که یهودیانی که از نقاط مختلف جهان گرد هم می‌آیند، از تمدن‌ها و فرهنگ‌های گوناگون و سنت‌های مذهبی متفاوتی برخوردار خواهند بود و گردآوری این گروه‌های انسانی غیر همگون در یک کشور مشترک کاری بسیار دشوار است. اگر فلسطین به‌عنوان خانه آینده یهودیان شهرت یابد، من روزی را خواهم دید که جنبش‌های جهانی به پا خواهد شد.

او در این انتقادات تنها نبود، اما Weizman با یاری جُستن از یهودیان و غیر یهودیان و حتی نفوذ روزنامه‌های Gardin و Times توانست به دیدگاه‌های او بتازد.

در ژوئن ۱۹۱۷، Balfour از Lord Walter Rothschild (۱۸۶۸-۱۹۳۷) درخواست نگارش طرحی نمود که او به دولت معرفی کند. آنها نیز پس از یک ماه طرح خود را که در آن از فلسطین به‌عنوان خانه ملی یهودیان یاد شده بود ارائه کرده و از دولت بریتانیا خواسته شد تا همه‌گونه همکاری با صهیونیست‌ها و تلاش برای رسیدن به این هدف را انجام دهند.

صلحی که منجر به پایان صلح شد!

زمانی که "فیصل" (پسر محمدعلی) در تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۱۸ وارد لندن شد، تحت فشار دولت بریتانیا مجبور به قبول قرارداد Balfour شد. در این زمینه مقرر شد که TE Lawrence (لُرنس عربستان) که مشاور پدرش نیز بود او را متقاعد کند. در نهایت "فیصل" معاهده با Weizman درباره آینده فلسطین را مورد قبول قرار داده و امضا نمود. او به‌عنوان نماینده پادشاهی حجاز و Weizman نماینده سازمان صهیونیستی جهانی در این قرارداد از دو مقوله "دولت عربی" و "فلسطین" یاد می‌کنند و در آن نامی از دولت یهود بُرده نمی‌شود. در چهارمین پاراگراف این قرارداد چنین آمده است: «تمام اقدامات ضروری برای تشویق و تهییج مهاجران یهودی در فلسطین و اسکان دادن یهودیان در مناطق مسکونی متراکم و کشت زمین، هرچه زودتر و به‌طور فشرده انجام گردد. زمانی که این اقدامات نیز صورت گرفت، از حقوق کشاورزان عرب محافظت شده و در جهت تکامل و پیشرفت اقتصادی مورد یاری و حمایت قرار خواهند گرفت.»

این متن به زبان انگلیسی بود و "فیصل" به این زبان کاملاً مسلط نبود و به این خاطر، چنین نوشته‌ای را به این پاراگراف اضافه کرد که: «فقط به این شرط که استقلال اعراب حفظ شود موافقم و در غیر این صورت اگر خدشه‌ای در این زمینه وارد شود، خود را هیچ‌گونه به این قرارداد وابسته نمی‌دانم.»

Lawrence به‌طور شفاهی جملات "فیصل" را برای Weizman ترجمه کرد و هنوز هم این سؤال مطرح است که او این جملات را به چه اندازه ملایم‌تر و متعادل‌تر برای Weizman ترجمه کرده است؟ از طرفی، نخست‌وزیر فرانسه Georges Clemenceau در لندن خواستار لغو قرارداد Sykes – Picot شد؛ به این علت که روسیه بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، دیگر بعنوان طرف سوم این قرارداد نبوده و شوروی به این قرارداد متعهد نیست و علیرغم سری بودن قرارداد، آن را چاپ عمومی کرده است.

به این ترتیب، اختلاف بریتانیا و فرانسه مشخص‌تر و واضح‌تر می‌شد. "موصل" و ذخایر نفتی آن به دست فرانسویان می‌افتاد و خواست فرانسویان با "بین‌المللی کردن" فلسطین، مغایر با خواسته انگلیسی‌ها بود. درواقع، انگلیسی‌ها از سویی فلسطین را یک منطقه ژئوپولیتیکی و استراتژیک می‌دانستند و از سویی نیز قول آن را به صهیونیست‌ها داده بودند.

اما در نهایت فرانسه با قبول سهمی از ذخایر نفتی موصل، با انگلیسی‌ها موافقت کرد. با مداخله انگلیسی‌ها، فرانسه در سال ۱۹۱۹ متقاعد شد که به حجاز و فیصل، دو نمایندگی داده شود و برای اولین بار "در عهد جدید" زبان عربی در کنفرانس‌ها مورد استفاده قرار گرفت.

در ابتدا فیصل از قرارداد Sykes – Picot انتقاد کرد اما در نهایت از فرانسه و بریتانیا به دلیل اینکه اعراب را در جریان مبارزات استقلال طلبانه‌شان یاری رساندند، قدردانی نمود.

با وجود اختلاف اقتصادی و اجتماعی میان مناطق مختلف دنیای عرب، مقرر شد که یک اتحاد عرب بوجود آید. سوریه، لبنان و اردن به اندازه کافی به لحاظ سیاسی پیشرفته بودند که بتوانند روی پای خود بایستند اما با این حال، فیصل خاطر نشان کرد که با کمک‌های خارجی می‌توان این پیشرفت را تسریع کرد و حاضر به پرداخت نقدی برای این کمک‌ها شد اما نمی‌خواست در این راه استقلال اعراب را که با مبارزه با دولت عثمانی بدست آورده بودند قربانی کند.

البته فیصل در مورد فلسطین استثناء قائل شد و معتقد بود که اعراب و یهودیان پیوند خونی دارند و در حقیقت یکی هستند. او معتقد بود که اعراب باید مسئولیت کاهش تنش میان ادیان در آن منطقه را که باعث بروز مشکلات مختلف در کل دنیا می‌شد، بر عهده بگیرند. فیصل با یک میانجیگری خارجی در فلسطین بین یهودیان و فلسطینیان و برای دفاع از منافع نفتی بریتانیا در بین‌النهرین موافقت کرد. اما بعدها که اعراب خواستار استقلال سوریه بزرگ شدند و فیصل را برای پادشاهی مئارکی سوریه و برادر او عبدالله را برای پادشاهی عراق انتخاب کردند، بریتانیا و فرانسه هر دو مخالفت کردند.

سرانجام بعد از جلسه‌ای از طرف League of Nations (ارگانی که در سال ۱۹۲۰ برای حل مسایل و مشکلات بین‌المللی بوجود آمده بود و در سال ۱۹۴۶ منحل گردید)، در ۲۵ آوریل ۱۹۲۰ تصمیم گرفته شد که منطقه بین دریای مدیترانه و خلیج فارس تحت نظر این ارگان قرار گیرد و همچنین سوریه بزرگ (فلسطین، لبنان و سوریه کنونی) به سه منطقه فلسطین، لبنان و سوریه تقسیم شده و لبنان و سوریه تحت نفوذ فرانسه و فلسطین و منطقه بین‌النهرین نیز تحت نام عراق، زیر نفوذ بریتانیا واقع شود.

در این تقسیم‌بندی به هیچ وجه از استقلال اعراب صحبتی به میان نیامد و مرزها صرفاً بر اساس منافع فرانسه و بریتانیا بین مناطق بوجود آمد، بدون اینکه مناسبات تاریخی، فیزیکی و جغرافیایی انسان‌ها در این مرزبندی‌ها مد نظر قرار گیرد.

"جزیره"؛ منطقه بزرگی بین دجله و فرات که مسیحی‌نشین بود میان سوریه فرانسوی و عراق بریتانیایی تقسیم گردید. قطاری که در زمان عثمانی از بندرهای "جفا" و "هایفا" تا عراق به‌طور مستقیم می‌آمد، باید در مرزهای تحت کنترل فرانسوی‌ها تعویض می‌شد.

این معاهده اعراب را (چه مسیحی چه مسلمان) خشمگین کرده و به اعتراض وادار نمود. با اینکه فیصل امیدوار به کمک آمریکایی‌ها بود، اما اطلاع نداشت که آنها علاقه‌ای به مسایل اروپا نداشته و عضو League of Nations نیز که معاهده را صادر کرده بود نبودند.

زمانی که فیصل در جولای ۱۹۲۰ به ژنرال فرانسوی Henri Gouraud اطلاع داد که می‌خواهد به اروپا سفر کند، او به فیصل نامه‌ای با مضمون اولتیماتوم فرستاد و خواستار آن شد که فیصل باید محتوای نامه را طی ۵ روز اجرا کند و در غیر این صورت دولت فرانسه از حق کامل خود استفاده خواهد کرد.

این نامه که در ۱۴ جولای؛ یعنی سالگرد انقلاب فرانسه فرستاده شده بود، در روزنامه "النهار" لبنان چاپ و منتشر شد. در آن نامه اتهاماتی به هیئت عربی دمشق به خاطر ضد فرانسه بودنش زده شده بود. پس از این اتهامات نیز شروطی مطرح شده بود شامل: کنترل خط آهن ریاق - حلب (Gayyag - Aleppo) که فرانسه از آن طریق می‌توانست حلب و شهرهای مربوطه را اشغال نماید. برانداختن نظام وظیفه و کاهش نظامی اعراب، قبول مسئولیت کنترل منطقه از طرف فرانسوی‌ها بدون شرط و با سیستم مالی و پولی فرانسوی و دستگیری و مجازات افرادی که در حرکات و اعمال ضد فرانسوی شرکت داشتند.

این متن یادآور اولتیماتومی بود که اتریش - مجارستان در جولای ۱۹۱۴ برای صرب‌ها فرستادند و باعث شروع جنگ جهانی اول شدند. قصد و تصمیم فرانسه برای اشغال کامل سوریه در پس این اولتیماتوم نهفته بود. فیصل در میان خشم و حیرت هواداران خود، پای این اولتیماتوم را امضاء کرد. انگیزه او نیز این بود که به فرانسوی‌ها بهانه اشغال دمشق را ندهد و سپس راهی لندن شد. او پیش از آن تلگرافی از طرف Lord Curzon دریافت کرده بود که از هرگونه دشمنی با فرانسوی‌ها پرهیز کند.

با وجود تسلیم فیصل در مقابل شروط فرانسوی‌ها، ارتش فرانسه همواره به طرف دمشق پیشروی می‌کرد و ۱۰ روز بعد از صدور اولتیماتوم، شهر را تسخیر نمود.

پیش از آن، مردم بر علیه تسلیم فیصل شورش کرده بودند و در جریان آن بیش از ۱۰۰ نفر از نیروهای فیصل جان خود را از دست داده بودند. عده‌ای نیز در حین مقاومت و در جریان یک تلاش بیهوده در مقابل ارتش فرانسه از بین رفتند. زمانی که نیروهای فرانسوی به غرب دمشق رسیدند، یک گروه ۲۰۰ نفری که از دستورات فیصل سرپیچی کرده بودند، ناامیدانه آماج بمباران‌های هوایی و زمینی فرانسوی‌ها واقع شده که در جریان آن، وزیر جنگ جوان و ۳۳ ساله - یوسف العزما - نیز کشته شد.

پایگاه نظامی دمشق که به دستور فیصل از قبل، تسلیم شروط فرانسوی‌ها شده بود از هم پاشیده بود و فرانسوی‌ها در ۲۵ جولای ۱۹۲۰ وارد دمشق شده و Gouraud، خود را به مقبره "صلاح‌الدین" رساند و ۷۰۰ سال پس از شکست صلیبیون به دست صلاح‌الدین، اعلام کرد که: «صلاح‌الدین! ما برگشتیم.»

به فیصل دستور داده شد تا سوریه را ترک کند و با نزدیکان و اطرافیانش به نزدیکی مرز فلسطین فرستاده شد؛ جایی که روزی او و TE Lawrence حمله پیروزمندانه خود را علیه عثمانی‌ها آغاز کرده بودند.

سال ۱۹۲۰ نزد اعراب به سال نکبت و نحس معروف شد؛ اشغال سوریه توسط فرانسوی‌ها، تحمیل بریتانیا به عراق و رشد صهیونیست‌ها در فلسطین در این سال اتفاق افتاد.

ماندات (Mandate) فرانسه

بر روی کاغذ، هدف از تشکیل ماندات‌ها از طرف League of Nations حفاظت از استقلال مناطق آزاد شده بود اما برای پاریس این مأموریت در واقع خدمت به منافع استراتژیک، اقتصادی و ایدئولوژیک فرانسه بود که امیدوار به حضور همیشگی و دائم در منطقه بود. این تفکر، هم برای کاتولیک‌ها که فرانسه را حافظ مسیحیت در منطقه می‌شناختند و هم برای استعمارگران که آن منطقه را بازار مهمی برای شرکت‌های فرانسوی می‌دیدند وجود داشت. همزمان، وجود فرانسه در آن منطقه برای کنترل "مستعمره‌های" دیگر این کشور؛ یعنی تونس، الجزایر و مراکش لازم بود تا افکار و عقاید ناسیونالیستی در آن کشورها شیوع پیدا نکند. این هدف نیز قرار بود از طریق حيله قدیمی "اختلاف بینداز و حکومت کن" به نتیجه برسد و به بار بنشیند.

منطقه باید به قسمت‌های کوچکتری تقسیم می‌شد تا از بروز احساسات ناسیونالیستی و وطن‌پرستی پرهیز گردد و از اتحاد سران حلب و دمشق بر ضد فرانسویان بکاهد. فرمانروایان این مناطق کوچکتر نیز باید از سوی مشاوران فرانسوی احاطه گشته و تحت کنترل آنان قرار می‌گرفتند.

در سپتامبر ۱۹۲۰ و فقط ۴ ماه پس از اینکه فیصل از دمشق اخراج شد ژنرال Gouraud تشکیل کشور جدید "لبنان" و پایتخت آن "بیروت" را اعلام نمود. پرچم سرخ، سفید و سرخ لبنان هم مانند پرچم سه رنگ فرانسه و با یک درخت Cedar در میان آن که مظهر یک کشور آباد با ریشه‌های مسیحیت بود افرشته شد.

در مناطق کوهستانی لبنان که قسمتی از سوریه بزرگ محسوب می‌شد، منطقه‌ای بود که در زمان عثمانی‌ها مارونیت (Maronit) های مسیحی و دروزی‌ها زندگی می‌کردند. به این قسمت، بیروت و قسمت‌های ساحلی Sidon و Tyre هم با شیعیان و از جمله تریپولی اضافه می‌شد. در این مناطق، مسیحیان ارتدکس نیز زندگی می‌کردند ولی همانند مارونیت‌ها ریشه اروپایی نداشتند و اغلب با اعراب تلفیق شده بودند و مانند سُنی‌هایی که با این منطقه جدید هماهنگی نداشته و خواستار تعلق یافتن به سوریه بودند، به لبنان پیوند خوردند.

هدف از ایجاد چنین مجموعه غیرطبیعی این بود که فرانسه همواره بعنوان حافظ صلح و حامی مارونیت‌ها برای کنترل این دولت مصنوعی و خودساخته جدید در آن منطقه حضور داشته باشد.

پُست‌ها و سمت‌های مهم به وابستگان مذهبی داده شد و به این ترتیب، هرگونه تغییری از جمله در جهت سکولار شدن سیستم را دشوار می‌نمود. بیشتر سِمَت‌ها و مقام‌های مهم به دست مسیحیان مارونیتی اشرافی افتاد که در مدارس و بعدها در دانشگاه‌های مسیحی (دانشگاه سنت ژوزف بیروت) با نفوذ فرانسه تحصیل می‌کردند.

در شمال لبنان، دولت علویان تشکیل شده و "لاتاکیا" در سواحل مدیترانه پایتخت نامیده شد. علویان به لحاظ جمعیتی، پس از سنی‌ها و مسیحیان قرار داشتند. آنها در زمان عثمانی‌ها بعنوان یک ملت با مذهب مجزا و مستقل شناخته نشده بودند. مذهب آنان تلفیقی از شیعه، مسیحیت و گنوستیسیسم (Gnosticism) و متأثر از مذاهب فنیقی پیش از مسیحیت بود. همچنین، آنها در کوهستان‌ها و بر اساس نظام فتودالی می‌زیسته و هر از گاهی بر ضد دولت عثمانی شورش می‌کردند. اما از این شورش‌ها به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدند.

علویان حتی حمایت خود از فرانسه را نیز قبل از سال ۱۹۲۰ نشان داده بودند؛ آنها با یک تلگرام به Gouraud، خواهان استقلال تحت حمایت فرانسه شده بودند. اما بعدها که خواستار یک فرمانروایی علوی و صدور تمبر برای خود شده بودند، با این خواسته موافقت نشده و شورش‌های آنها از سوی فرانسوی‌ها سرکوب گردید.

دروزی‌ها نیز با ریشه در مذهب شیعه در "جبل دروز" در شهر "سویدا" قدرت یافتند. حضور فرانسویان همواره سؤال‌برانگیز بود و آنها با گروه‌های کوچک ارتشی در مناطق مختلف جولان داده و نمایش قدرت می‌دادند.

اما یک سپاه ویژه به نام Troupes Speciales du Levant یکی از ابزارهای مهم فرانسویان در سیاست اختلاف‌اندازیشان شد. این سپاه، خود را از سربازان اقلیت‌های مذهبی علوی، دروزی، اسماعیلی، اعراب مسیحی، ارامنه، کردها و چرکس‌ها تغذیه می‌کرد.

هدف اصلی این سیاست، تحت کنترل قرار دادن اکثریت سنی بود که بر خلاف اقلیت‌های کوچکتر می‌توانست تهدیدی برای استعمارگران محسوب شود. در این سپاه، خصوصاً از افراد مناطقی استفاده می‌شد که از پایتخت دمشق دورتر بوده و به لحاظ اقتصادی عقب‌مانده‌تر بودند؛ مثل علوی‌های ساکن در کوهستان. در این مناطق، جوانان جذب امکاناتی می‌شدند که ارتش به آنها وعده می‌داد.

دیری نپایید که نارضایتی‌ها علیه رهبری فرانسویان افزایش یافت و این نارضایتی‌ها نیز به این دلیل بود که فرانسویان نیز کمابیش روش عثمانی‌ها را در پیش گرفته بودند و قراردادهایی که در ۱۹۱۴ با دولت عثمانی لغو شده بود را دوباره برقرار کردند.

در حلب، "ابراهیم هانانو" (۱۸۶۹-۱۹۳۵) یکی از افسران قدیمی فیصل که در انقلاب عربی شرکت داشت، دست به شورش زد. در آن زمان شهرهای "جسرالغور" (Jisr al – Soughour) و "ایدلیب" (Idlib) که اکنون نیز اسامی

آنها در رسانه‌ها و جراید می‌آید (به دلیل شورش علیه اسد)، پشتیبان و حامی "هانانو" بودند. بعد از برانداختن شورش، او به تبعید رفت اما توسط نیروهای امنیتی بریتانیا در فلسطین دستگیر و به فرانسویان تحویل داده شد.

سیاست فرانسویان اما در ماه می سال ۱۹۲۴ با روی کار آمدن دولت چپ در پاریس تغییر کرد. در ژانویه ۱۹۲۵ ژنرال Mourice Sarraill به‌عنوان افسر ارشد لبنان و سوریه انتخاب شد و ضمن لغو قوانین جنگی، احزاب سیاسی ناسیونالیستی را مجاز دانست.

حزبی که تأسیس شد، حزب "الشعب" به رهبری "عبدالرحمن شهیندر" یک وطن‌پرست و دمشقی بود که با فیصل در ارتباط بوده و پیش از این، به دلیل خشونت‌های ناسیونالیستی مدتی در بیروت زندانی بود.

کنسول بریتانیا در دمشق در گزارشی در مارس ۱۹۲۵ درباره این جنبش می‌نویسد: «قوی و فوق‌العاده، بر اساس منطق اداری و اقتصادی شکل گرفته است. پشت آن، یک اعتقاد راسخ به سنت و حساسیتی لطیف قرار گرفته که اکثر مسلمانان از آن هواداری می‌کنند.»

در جولای ۱۹۲۵، انقلابی در میان دروزی‌های ساکن مناطق کوهستانی بوجود می‌آید. رهبر آنان "سلطان الاطرشی" که در دمشق زندگی می‌کرد و با ناسیونالیست‌های آنجا رابطه خوبی داشت، این جنبش را به جنبش استقلال سوریه تبدیل کرد.

این انقلاب در ناحیه دروزی از جمله به این دلیل پدید آمد که فرانسویان می‌خواستند قوانین فتووالی منطقه را از بین ببرند و زمین را بین کشاورزان تقسیم کنند؛ بدین صورت قدرت فتووال‌های منطقه کم می‌شد.

در هفته ابتدایی این جنبش انقلابی بیش از هزار نفر کشته شدند. اعلامیه‌های "سلطان الاطرشی" چنین مضمونی داشت که: «امپریالیسم هر آنچه داشتید را دزدیده، رفاه شما را از بین برده و کشورتان را تجزیه کرده است. آنها ملت را به دسته‌های مذهبی و دولتی تقسیم کردند. آزادی مذهبی، تفکر، گفتگو و حرکت را از ما گرفته‌اند. ما دیگر در کشور خود نمی‌توانیم آزادانه حرکت کنیم.»

ظرف چند روز، دمشق دیگر جای مطمئنی برای ارتش فرانسه نبود. مسیحیان و یهودیان سوری نیز همراه با مسلمانان و در کنار آنها بر علیه اشغالگران فرانسوی به پا خواستند. یک گروه ارتش سوری به رهبری Fawzi al-Qawuqji از فرانسویان سرپیچی کرده و خیلی زود کنترل شهر "حما" (Hama) را به دست گرفتند.

پاسخ این حرکت از سوی فرانسویان، بمباران‌های شدید بود. سران شهر "حما" از Qawuqji (کاووکجی) خواستند تا فرانسویان تمام شهر را با خاک یکسان نکرده‌اند از شهر بیرون بروند. اما با این وجود، جنگ‌های پارتیزانی آنها در روستاها و اطراف شهر ادامه داشت.

فرانسویان که در حال از دست دادن قسمت‌های مهم سوریه بودند، با بمباران‌های متوالی دمشق و قسمت‌های جنوبی سوریه و استفاده از سپاه مستعمری خود از الجزایر، سنگال و ماداگاسکار توانستند شورش را بخوابانند. در جریان این درگیری‌ها حدود ۶۰۰۰ شورشی جان خود را از دست دادند و صدهزار سوریه‌ای بی‌خانمان شدند. جنبه مذهبی شورش را Qawuqji (قاووکجی) که حزب مذهبی "حزب الله" را تأسیس کرده بود، رهبری می‌کرد. او از این طریق هواداران بیشتری در شهر سنتی "حما" بدست می‌آورد. در مقابل او نیز، "شهیندر" سخنرانی‌های سکولار انجام می‌داد.

زمانی که شورش پایان گرفت، بیشتر رهبران یا کشته شدند و یا به زندان افتادند. فعالیت حزب مردم یا همان "الشعب" ممنوع گردید و یک جبهه ملی (ناسیونالیستی) جدید شروع به رشد کرد که ۹۰ درصد آنان سنی بودند. بسیاری از آنان تحصیلات سکولاری داشتند. در سال ۱۹۲۸ اولین رأی‌گیری بعد از ورود فرانسویان انجام گرفت. از طرفی، جبهه ملی (ناسیونالیستی) که حدود یک سوم رأی‌ها را کسب کرد، شرکت داشت و طرف‌های دیگر نیز نماینده‌های مناطق مختلف سوریه بودند که فقط از حقوق مربوط به مناطق خودشان دفاع می‌کردند. فرانسویان امیدوار بودند که وجود این نمایندگان، یک توازن قدرتی در مقابل نیروهای ناسیونالیستی و جبهه ملی باشد، اما این گروه ناهمگون، شامل یک سیاست مشترک و خاصی نبود. در نهایت، جبهه ملی (ناسیونالیستی) موفق شد که تمامی گروه‌ها را زیر چتر یک سوریه جمهوری پارلمانی با حق رأی برای همه (همه مردان) و برابری ادیان جمع کند. شرط دیگر آنان این بود که رئیس‌جمهور باید سنی باشد. در ضمن، در اطلاعیه این گروه، از "سوریه بزرگ"؛ یعنی سوریه کوچک، لبنان و فلسطین صحبت به میان آمد. اما فرانسویان با این مطلب مخالفت کردند و این جمعیت از هم پاشید. در سال‌های پس از آن نیز، تلاش‌های بعدی از راه‌های مختلف از سوی فرانسویان به نتیجه نمی‌رسید. ولی فرانسویان نتوانستند با وجود تخلفات در رأی‌گیری‌ها تأثیر، نفوذ و انسجام ناسیونالیست‌ها را کمتر کنند.

بعدها، ناسیونالیست‌ها توانستند حزب خود را از طریق یک رهبریت مداوم هفت نفری تحکیم بخشند. روش سیاسی آنان نیز چنین بود که بر اساس قوانینی عمل می‌کردند که خود فرانسویان تعیین کرده بودند. بدینوسیله زمان به نفع آنان می‌گذشت. از طرفی نیز هزینه‌هایی که فرانسه برای نگهداری مستعمرات خود انجام می‌داد، احزاب چپ فرانسه را به فعالیت‌های ضد استعمارگری وا می‌داشت. در سال ۱۹۳۳، فرانسویان با تقاضای ناسیونالیست‌ها مبنی بر پیوند مناطق دروزی و علوی مخالفت کردند. تا اینکه در سال ۱۹۳۶ وقتی گروهی از جبهه ملی برای مذاکره رفته و مشغول انجام مذاکرات برای تغییر شهردار فرانسوی دروزی‌ها و علوی‌ها بودند، سوسیالیست‌های فرانسوی و در رأس آنان Leon Blum به قدرت رسیده به تقاضای جبهه ملی سوریه روی ملایم‌تری نشان دادند. اما این تصمیم، علوی‌های موافق

فرانسه را به هراس واداشته و در جریان یک اعتراض به فرانسویان، اتحاد علوی‌ها با سوریه را بردگی علوی‌ها برای سنی‌ها خواندند.

بزرگان علوی از جمله "سلیمان الاسد" که گفته می‌شود پدربزرگ "حافظ الاسد" بوده در نامه‌ای به فرانسویان و Blum خاطرنشان کردند که علوی‌ها و سنی‌ها، هم به لحاظ تاریخی و هم به لحاظ دینی باهم متفاوتند. آنها اتحاد با سنی‌ها را قبول نمی‌کردند چون سنی‌ها آنان را کافر می‌دانستند و اگر علوی‌ها جزوی از سوریه سنی مذهب می‌شدند، یک نتیجه مرگبار برای علوی‌ها بود. در ادامه نامه نیز ذکر شد که: «به دلیل روحیه فئودالیسم مذهبی مسلط بر سوریه، آنان قادر به حکومت کردن نیستند و فرانسه باید استقلال و آزادی علوی‌ها را تضمین نماید.»

علوی‌ها در نوشته‌ای دیگر ذکر کردند: «آیا نمی‌دانید که اگر صلیبیون در شمال شرقی سوریه؛ در مکانی که متعلق به علوی‌ها بود مستقر می‌شدند به پیروزی دست می‌یافتند؟ ما مردمی هستیم که فرانسه می‌تواند به ما اتکا کند.» در قراردادی تمامیت سوریه به رسمیت شناخته شد؛ به شرطی که چهار منطقه "تریپولی"، "بلبک"، "سیدون" و "تیر" متعلق به لبنان باشند و دروزی‌ها و علوی‌ها مانند "الکساندرتا" از نوعی خودمختاری برخوردار باشند. البته مقرر شد نیروهای ارتش فرانسه و همچنین ۲ فرودگاه جنگی فرانسوی‌ها تا پنج سال باقی بمانند.

این قرارداد را "جمیل مردم" (Jamil Mardam) - نخست وزیر سوریه و رهبر جبهه ملی - در تاریخ ۲۲ دسامبر سال ۱۹۳۶ امضاء کرد. پیروزی سوریه‌ای‌ها کوتاه‌مدت بود. در سال ۱۹۳۷ حزب سوسیالیست فرانسه (Front Populaire) قدرت را در پاریس از دست داد و آنهایی که در پاریس مخالف این قرارداد بودند، انتقاداتشان را علنی کرده و بهانه جنگ آینده با آلمان و لزوم حضور فرانسه در شرق مدیترانه را به نقد کشیدند.

وقتی "جمیل مردم" سعی کرد که به شکلی با فرانسویان کنار بیاید، از طرف مخالفانش به جاسوسی متهم گشته و به او لقب "شیر دمشق و روباه پاریس" داده شد. زمانی که فرانسه به دلیل پافشاری ترکیه، سبب خودمختاری الکساندرتا شده و پس از اینکه جمیل مردم در فوریه ۱۹۳۹ مجبور به کناره‌گیری گردید، الکساندرتا به ترکیه ملحق گشته و "جمیل مردم" بیش از پیش خرد شد.

این منطقه - "الکساندرتا" پس از الحاق به ترکیه - هاتای (Hatay) نام گرفته و به این ترتیب، سوریه ۴۰ درصد از سواحل خود را در مدیترانه از دست داد. دلیل این بخشش‌ها نیز این بود که نمی‌خواستند ترکیه راه عثمانی را در جنگ جهانی اول رفته و با آلمان متحد شود. (Hatay هنوز در نقشه‌های جغرافیایی سوریه، جزوی از این کشور محسوب می‌شود).

از سوی دیگر، فرانسوی‌ها به دروزی‌ها و علوی‌ها خودمختاری بیشتری داده و خودشان مستقیماً کنترل شمال شرقی سوریه (جزیره) را در دست گرفتند. ناسیونالیست‌ها مجبور به کمک گرفتن و جلب پشتیبانی از خارج از سوریه

شدند. "شه‌بندر" خواهان پادشاهی "عبدالله" - امیر اردن - شده و گروهی دیگر از ناسیونالیست‌ها دست نیاز به سوی "ابن سعود"، دشمن دیرین هاشمیان دراز کردند. (ابن سعود، پیش از این، شریف حسین و پسرش علی را از مکه بیرون رانده بود). فرانسویان نیز از این تفرقه بوجد آمده استفاده کرده و جانب ابن سعود را گرفتند. زیرا آنها می‌دانستند مذهب افراط‌گرایی وهابیون سعودی کم‌خطرتر از ناسیونالیسم عرب است. یک شاه سعودی در دمشق، وجود یک سوریه بزرگ را که شامل اردن هاشمی و عراق می‌شد، غیرممکن می‌کرد. فرانسویان از انتشار ناسیونالیسم عرب به نواحی مستعمره خود در شمال آفریقا (تونس، الجزایر و مراکش) نیز هراس داشتند.

وقتی پاریس در ژوئن سال ۱۹۴۰ از سوی لشکر آلمان اشغال گردید، عوامل دولتی فرانسه در سوریه از حکومت جدید فرانسه تحت فرماندهی ژنرال Philippe Petain (که همدست نازی‌های آلمانی بود) حمایت کردند.

سال بعد، متفقین قصد داشتند که در سوریه فرودگاه‌های نظامی مستقر کنند؛ به همین منظور، هواپیماهای بریتانیایی که در فلسطین استقرار داشتند در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۴۱ اعلامیه‌هایی با مضمون قول و قرارهای استقلال و آزادی سوریه و لبنان از طرف ژنرال "دوگل" منتشر و توزیع کردند. البته وقتی که ارتش آزادیبخش فرانسه (به رهبری ژنرال دوگل و کمک بریتانیایی‌ها) کنترل سوریه را به دست گرفت، از آزادی‌خواهی و استقلال کمتر صحبت شده و شرایط جدیدی گذاشته شد. آنها خواستار همان شرایطی بودند که بریتانیایی‌ها در عراق داشتند. اما از آنجایی که بریتانیا هم پُشت قول و قرارهای استقلال و آزادی سوریه بودند، ارتش آزادیبخش فرانسه قادر نبود روی خواسته‌هایش پافشاری و اصرار نماید.

سرانجام با پافشاری بریتانیا، در جولای ۱۹۴۳ انتخابات در سوریه برگزار گردید. نتیجه انتخابات، پیروزی جبهه ملی به رهبری "شُکری القوتلی" شد و او به ریاست جمهوری منصوب شد. "شُکری القوتلی" (۱۹۶۷ - ۱۸۹۱) عضو گروه مخفی "الفتات" بود که در جریان انقلاب عربی بر علیه دولت عثمانی شرکت کرده بود و در دمشق به دست تُرک‌ها زندانی و شکنجه شده بود. وی پس از مدت کوتاهی همکاری در دستگاه "فیصل" و پس از اشغال دمشق از جانب فرانسویان، مجبور به فرار شده بود و در زمان تبعید، دشمن درجه یک فرانسویان محسوب می‌شد. او بعدها اجازه ورود به سوریه را گرفته و در سال ۱۹۳۲ یکی از پایه‌گذاران جبهه ملی در "خُص" شد. همچنین او یکی از مخالفان "جمیل مَرَدَم" رهبر پیشین جبهه ملی بود و اعتقاد داشت که با فرانسویان نباید سازش کرد. در سال ۱۹۴۳ دولت‌های سوریه و لبنان به پاریس خبر دادند که قصد دارند قوانین را برای مهیا نمودن یک استقلال کامل تغییر دهند.

لبنان

پاسخ پاریس به این حرکت نیز این بود که رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر و دیگر سیاستمداران لبنان در نوامبر سال ۱۹۴۳ دستگیر شدند. اما پس از تظاهراتی وسیع مجبور به آزادی آنها شدند. لبنان با دست‌نشاندهای مارونیته، خواستار این بودند که مانند دیگر اقلیت‌های مسیحی که خود را عرب می‌دانستند، بعنوان عرب شناخته نشوند. لبنانی‌ها تا آن زمان هیچ‌گاه یک شخصیت لبنانی به خود نگرفته بودند. مارونیت‌ها، دیگر ملل ساکن در لبنان را اشغالگر می‌دانستند و فقط خود را یگانه صاحب لبنان می‌دانستند. آنها در حقیقت، خود را متعلق به اروپا می‌دانسته، به زبان فرانسه صحبت می‌کردند و اسامی فرزندان خود را "هنری"، "فیلیپ"، "پتر" و یا "رایموند" می‌گذاشتند و زبان عربی را صرفاً زبان بازار و خدمه می‌دانستند. در برنامه فالانژیست‌های مارونیته آمده است که: «لبنان مارونیته شش هزار سال قدمت داشته و روح و وظیفه الهی آن با خواست اعراب موافقت ندارد.»

سازمان‌ها و تشکل‌های سیاسی به جای اینکه منافع کل لبنان را در نظر بگیرند، فقط از منافع گروه‌ها حمایت می‌کردند و بسیاری از گروه‌های مذهبی مانند شیعه، دروزی و ارامنه، حضورشان کمتر در سازمان‌های سیاسی دیده می‌شد. این عدم توازن، زمانی بیشتر شد که پس از جنگ اعراب و اسرائیل ۱۹۴۹ - ۱۹۴۸، در حدود یکصد هزار فلسطینی سنی مجبور شدند به جنوب لبنان مهاجرت کنند.

علیرغم اینکه دولت جوان لبنان همچون یک بمب ساعتی بود اما دهه اول استقلال خود را تقریباً با صلح گذراند. بسیاری از کشورهای نفتخیز در این سرزمین سرمایه‌گذاری کرده و لبنان واسطه‌ای میان کشورهای عربی و اروپا شد. البته این پیشرفت، عواقب خانمان‌براندازی نیز داشت؛ بطوریکه با مهاجرت روستاییان به اطراف بیروت و در همسایگی فلسطینی‌ها، فاصله ثروتمند و فقیر بیشتر شد.

جامعه باز لبنان با یک دولت ضعیف، مکانی برای فعالیت‌های سیاسی و نظامی فلسطینی‌ها شده و جنوب لبنان نیز صحنه مبارزه با اسرائیل شد. پاسخ اسرائیلی‌ها نیز نه‌تنها حمله به فلسطینی‌ها بود، بلکه شهرها و روستاهای لبنان مورد هجوم اسرائیل واقع می‌شدند و مردم عادی را به ضدیت با فلسطینی‌های مهاجر تحریک می‌کرد. به موازات آن، جامعه باز لبنان مورد استفاده دولت‌های عرب برای مبارزه با یکدیگر نیز قرار می‌گرفت. باید عنوان کرد که ثبات لبنان به ثبات کشورهای همسایه وابسته بود.

سوریه

در سال ۱۹۴۳ نخست‌وزیر سوریه اعلام کرد که مأموریت فرانسه در سوریه مورد قبول و پسندیده نیست. در فاصله سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵، فرانسه قدرت دولتی را به استثنای گارد مخصوص خود به سوریه‌ای‌ها تسلیم کرد. همزمان، ارتش آزادیبخش فرانسه قدرت خود را در منطقه افزایش می‌داد. پاسخ این عمل آنان از سوی سوریه و لبنان نیز این بود که آنها در سال ۱۹۱۴ بر علیه آلمان و ژاپن اعلام جنگ کرده و با این کار، آنها نیز در زمره کشورهای تشکیل‌دهنده سازمان ملل قرار گرفتند.

بریتانیا از نفوذ خود برای کاهش تنش میان سوریه و فرانسه استفاده کرده بود. "چرچیل" از طریق برخورد با "شکری القوتلی" از سوریه خواسته بود که منافع فرانسه را در نظر بگیرد اما پاسخ القوتلی با نشان دادن دریای مدیترانه به چرچیل، بیان این مطلب بود که: «ما زیر قرارداد با فرانسه را حتی اگر این آب‌ها به خون تبدیل شود، امضاء نخواهیم کرد.» جواب چرچیل خشمگین نیز چنین بود که: «شما نمی‌دانید من چه کسی هستم؟ من فرمانده قوای متفقین هستم. به هیچ کسی اجازه نمی‌دهم مرا تهدید کند.»

القوتلی زیر بار نمی‌رود و بعدها می‌نویسد که: «چرچیل از یک انسان عصبانی به یک دیوانه تبدیل شد و من فکر کردم که می‌خواهد مرا خفه کند.» در نهایت، مذاکره به سود القوتلی به پایان رسیده و چرچیل به "روزولت" نوشت که سوریه باید از داشتن یک چنین رهبری به خود بی‌بالد.

با این وجود، فرانسویان به گسترش سپاه خود در منطقه ادامه می‌دادند. این مسأله باعث تظاهرات در دمشق و حلب در تاریخ ۱۹ ماه می سال ۱۹۴۵ و دو روز پس از اتمام جنگ جهانی بود. در تاریخ ۲۹ و ۳۰ ماه می، دمشق مورد بمباران‌های فرانسه واقع شد و در حدود ۴۰۰ نفر کشته شدند. فرانسویان با حمله به ساختمان دولت و دستگیری افراد دولت سوریه قصد داشتند آخرین تلاش‌های خود را برای نگهداری سوریه انجام دهند ولی با درخواست القوتلی از بریتانیا، نیروهای بریتانیایی وارد عمل شده و نظم و قانون دوباره برقرار گشته و فرانسه مجبور به ترک دمشق و بیروت شد. در دوره مأموریت فرانسه در منطقه، این کشور هیچ‌گونه تلاشی برای استقلال و ثبات سیاسی منطقه نکرده و حس ناسیونالیستی لبنانی‌ها و سوریه‌ای‌ها نیز آگاهانه تضعیف شده بود.

سوریه که زیر چتر القوتلی و جبهه ملی به استقلال رسیده بود، اکنون درگیر اختلافات داخلی شده بود که این به دلیل علایق و منافع گروهی بود. دو شهر رقیب "حلب" و "دمشق" با تشکیل حزب ناسیونالیست به رقابت برخاستند. اختلافات سیاسی نیز بر اساس ملی‌گرایی، پان‌عربیسم و منافع منطقه‌ای بود. همزمان، سایه اختلافات با دولت‌های همسایه نیز وجود داشت؛ اختلاف با ترکیه در شمال به دلیل از دست دادن اسکندرون (هاتای (Hatay)) و در شرق با عراق که به زودی به یک قدرت نفتی تبدیل می‌شد و با یک پادشاه هاشمی که به خود حقانیت فرمانروایی سوریه را

هم می‌داد. در جنوب نیز اختلاف با اردن هاشمی که او نیز به خود حقانیت پادشاهی سوریه را می‌داد. در این میان، تنها کشوری که سوریه را تهدید نمی‌کرد لبنان بود. تنها سازمان و ارگان کشوری که فرانسویان از خود بر جای گذاشتند، همان گارد مخصوص (Troupes Speciales) بود که در آینده سیاسی کشور نقش بسزایی داشت.

"ابن خلدون" (۱۴۰۶ - ۱۳۳۲) مورخ عرب، در حدود ۶۰۰ سال پیش این واقعیت را بیان کرد که سران ارتش دنیای عرب با پشتوانه عشیره‌ای، برتری نفوذ سیاسی بر اساس تئوری "عصبیت" داشتند. از نظر او تمام قدرت سیاسی، ریشه در "عصبیت" داشت. بر مبنای این تئوری، گروه‌هایی با پیوند عشیره‌ای، مخصوصاً فقیر و در مناطق دورافتاده کوهستانی یا نامساعد کویری با برخورداری از شرایط زندگی سخت، این ویژگی را دارا هستند و ریشه‌ها و وجوه مشترک مذهبی، به همبستگی گروهی آنها قدرت و اصالت بیشتری می‌بخشد. در جریان نزاع‌های سیاسی نیز، آن گروهی که از "عصبیت" بیشتری برخوردار است پیروز می‌شود. در نقطه مقابل آنها نیز افرادی بودند که در شهرها می‌زیسته و از زندگی مرفه‌ای برخوردار بودند.

خانواده‌های سران سنی سوریه در شهرها و زمین‌داران بزرگ روستاها که مقاومت ملی‌گرایانه آنها در برابر فرانسوی‌ها قوی‌تر بود، گارد مخصوص فرانسوی را یک ابزار امپریالیستی می‌دانسته و از فرستادن فرزندان خود به این گارد امتناع می‌ورزیدند. ضمن اینکه آنها به لحاظ سنتی مشاغل افسری را حقیر می‌دانستند؛ با اینکه حدود ۷۰ درصد از جمعیت را سنی‌ها تشکیل می‌دادند، اما تعداد آنها در مشاغل ارتشی، کمتر از دیگران بود.

از زمان حضور فرانسویان و حتی تا سال ۱۹۶۴ امکان خرید سربازی با پرداخت ۵۰۰ پوند سوری وجود داشت. بیشتر سنی‌ها نیز این خدمت اجباری دو ساله را برای پسران خود صلاح نمی‌دانسته و در عوض، مبلغ آن را پرداخت می‌کردند. البته ژنرال‌های رده بالای ارتش هنوز سنی بودند. افسران و سربازان فقیرتر، ورود به ارتش را راهی برای تماس با خارج از حیطه خود می‌دانستند و بسیاری از این سربازان که متعلق به اقلیت‌های مذهبی بودند به دو حزب دیگر کشش پیدا می‌کردند.

این دو حزب، یکی حزب نیمه فاشیستی سوسیال ناسیونالیست سوریه (SSNP) بود که پایه‌گذار آن یک مسیحی ارتدکس به نام "آنتون سعاده" (۱۹۴۹-۱۹۰۴) در دهه ۳۰ بود که پس از دستگیری و اعدامش در سال ۱۹۴۹ در لبنان، اهمیت زیادی پیدا نکرد. دیگری نیز حزب سوسیالیستی "بعث" بود که دو معلم مدرسه یکی "میشل عفلق" ارتدکس (۱۹۸۹-۱۹۱۰) و دیگری "صلاح‌الدین البیطار" سنی (۱۹۸۰-۱۹۱۲) در سال ۱۹۴۰ پایه‌گذار آن بودند. این حزب، بعدها حزب حکومتی سوریه و عراق شد. حزب مورد نظر، به خاطر برخورداری از ایدئولوژی پان‌عربیسم، اندیشه سکولاریسم و پیام سوسیالیستی خود، بین جوانان علوی هواداران بیشتری پیدا کرده و با اینکه علوی‌ها به لحاظ

جمعیتی در اقلیت قرار داشتند، اما در این حزب نقش مهم‌تری نسبت به دیگران یافتند. بعدها، این حزب و ارتش، نقش سیستم عصبی سیاست سوریه را به خود گرفتند.

پس از ۲۱ کودتای کم و بیش نافرجام ژنرال‌های سنی و دیگر اقلیت‌ها، علوی‌ها توانستند نفوذ خود را در مشاغل سطح پایین‌تر اما کلیدی ارتش افزایش داده و قدرت بیشتری بگیرند و در نهایت "حافظ الاسد" (۲۰۰۰-۱۹۳۰) توانست در ۱۳ نوامبر سال ۱۹۷۰ با بیست و دومین کودتا قدرت را بدست آورد. او با سیاست جدید بازگشایی درها (Infitah) قصد داشت از دگماتیسم و جزم‌اندیشی رژیم‌های بعثی قبل بکاهد اما در سال ۱۹۷۶، وضعیت سیاسی و اقتصادی سوریه خراب شد و اشغال لبنان از جانب سوریه پس از جنگ داخلی لبنان نیز این وضعیت را وخیم‌تر کرد.

در سال ۱۹۷۷، جنبش "اخوان المسلمین" بر علیه کافران حاکم سوریه شورشی به پا کردند. بسیاری از سران علوی‌تبار را به قتل رساندند و اماکن مربوط به حزب بعث را به آتش کشیدند و خیلی زود به جان سنی‌هایی که با رژیم همکاری می‌کردند و مذهب‌یون طرفدار رژیم و مشاوران شوروی افتادند. این شورش در سال ۱۹۸۲ در شهر "حما" به اوج خود رسیده و با کشته شدن ده‌ها هزار نفر در جریان بمباران‌ها پایان یافت. "حافظ الاسد" پیش از مرگش در سال ۲۰۰۰، حاکمیت را به پسر خود "بشار الاسد" بشارت داد اما تنش‌هایی که از قبل در سوریه وجود داشت با آمدن به اصطلاح "بهار عربی" بهتر نشد و اختلافات سیاسی شدت بیشتری پیدا کرد.

ماندات (Mandate) بریتانیا در عراق

پس از اینکه نیروهای بریتانیایی در مارس ۱۹۱۷ وارد بغداد شدند ژنرال Stanley Maude اعلامیه ذیل را صادر کرد:

«لشکر ما برای تسخیر یا دشمنی به اینجا نیامده است بلکه برای آزادی شما آمده است. شما بغدادی‌ها در طی ۲۶ نسل تحت ظلم ستمگرانی بودید که از اختلافات بین شما سوء استفاده کرده‌اند. چنین سیاستی برای بریتانیا و متحدینش تنفرآمیز است. زیرا به این صورت، تحت دشمنی و ظلم، نه صلحی ایجاد می‌شود و نه رفاهی بوجود می‌آید. بنابراین، من از بزرگان، ریش‌سفیدان و نمایندگان شما دعوت می‌کنم که با همکاری با نمایندگان سیاسی و ارتش بریتانیا، با همسایگان خود در شرق، غرب، جنوب و شمال متحد شوید و به آرزوی نژادی دیرین خود برسید.»

وقتی جنگ جهانی اول شروع شد، بریتانیایی‌ها نقشه روشن و مشخصی برای بین‌النهرین نداشتند. اشغال بصره در سال ۱۹۱۴ فقط برای حفظ منافع آنان در خلیج فارس بود. ولایات عثمانی بصره، بغداد و موصل از شهروندان عراقی تشکیل نشده بودند؛ بلکه از خانواده‌ها، اقوام، عشیره‌ها و طوایف مذهبی مختلفی شکل گرفته بودند. از مجموع سه

میلیون نفر جمعیت آن نواحی، بیش از نیمی شیعه، در حدود ۲۰ درصد کُرد و تقریباً به همان اندازه اعراب سُنی بودند. هشت درصد دیگر را نیز یهودیان، مسیحیان، ایزدی‌ها، مندرها، شلباک‌ها، ال‌الحق یا ترکمن‌ها تشکیل می‌دادند.

روی بصره شیعه‌نشین در جنوب بین‌النهرین همیشه به طرف خلیج فارس و هند بوده است. بغداد همواره روابط خوب و محکمی با ایران و قسمت‌های میانه سوریه داشته و موصل در شمال – جایی که کُردها در آن در اکثریت بودند – از دیرباز با ترکیه و شمال سوریه رابطه داشته است. به این ترتیب، جمعیت ساکن در این نواحی، مسأله اشغال بریتانیایی‌ها را یکسان و به یک شکل نمی‌دیدند.

سران بصره خیلی زود با بریتانیایی‌ها به توافق رسیدند. بسیاری از تجار و بازرگانان بصره از قبل با تجارتخانه‌ها و مراکز بازرگانی بریتانیایی که حدود دو سوم از صادرات و واردات بصره را پیش از جنگ در اختیار داشتند، همکاری می‌کردند. زمانی که سلطان عثمانی فرمان جهاد داده بود، بین شیعیان ساکن در نواحی جنوبی و میانه فرات یک حس دوگانه وجود داشت. چند طایفه، خود را به ارتش عثمانی ملحق کردند، اما در مقابل، شورش‌هایی بر علیه ارتش عثمانی در شهرهای مقدس "نجف" و "کربلا" درگرفت؛ که البته این نه به معنای حمایت از بریتانیا، بلکه به قصد افزایش خودمختاری خود آنها بود.

مردم می‌خواستند از جنگ بین عثمانی‌ها و بریتانیایی‌ها جان سالم به در ببرند. آنها با اینکه از شکست عثمانی‌ها راضی بودند اما خواستار اشغال شدن از سوی بریتانیا نیز نبودند. با اینحال چند ماه پس از اینکه بریتانیا کنترل نجف و کربلا را در سال ۱۹۱۸ بدست گرفت، یک گروه اسلامی با سرانی معتبر و برجسته شکل گرفت و یکی از کارمندان بریتانیایی کُشته شد و این باعث شد که نجف از سوی بریتانیا مورد تحریم واقع شود.

ژنرال Maude پیش از مرگش (به دلیل بیماری وبا) در ۱۸ نوامبر سال ۱۹۱۷، به این نتیجه رسیده بود که: «بین‌النهرین ناحیه‌ای است که ۷۵ درصد از مردم آن تعلقات قومی و طایفه‌ای داشته و هیچ‌گونه تجربه تحت حمایت قرار داشتن از جانب یک حکومت را ندارند.»

دو روز قبل از مرگ او، Arnold Wilson (۱۸۸۴-۱۹۴۰) در مخالفت با نظر او گزارش دیگری برای لندن و دهلی فرستاد (که می‌توانست شبیه گزارش سفارت آمریکا در بغداد در سال ۲۰۰۳ باشد) به این صورت که: «یک عرب معمولی در برابر سیاستمداران غیرحرفه‌ای بغداد، آینده را تحت کنترل بریتانیا خوشایند و عادلانه می‌بیند... اعراب از اشغال ما راضی هستند.»

او بر اساس تجربیات خود در هند، جمعیت بین‌النهرین را به سه دسته تقسیم کرده بود: «گروه اول بدوی‌ها و کُردها هستند که مانند پاتافرهای شمال غربی هند نزدیک به افغانستان، از وحشی‌های خطرناکی که قادر نیستند یک حکومت مدرن را رهبری کنند تشکیل شده است. گروه دوم شامل روستاییان فقیر و بی‌سواد مانند کشاورزان هند هستند که آنها

نیز شرایط حکومت‌داری را ندارند و گروه سوم نیز اعراب شهرنشین هستند که از همه خطرناک‌تر بوده و اگر به دولت راه یابند مملکت را نابود می‌کنند.»

نتیجه اظهارات بالا این بود که هرگونه راه‌حلی که شامل رهبریت بریتانیایی نبود، احمقانه و غیرمسئولانه بود. او با تجربیات خود از هندوستان، برای برقراری نظم در منطقه از سپاهیان محلی استفاده می‌کرد و رهبران طوایف بعنوان رئیس (Chief) خوانده شدند و به جهت اینکه مقام، قدرت و جایگاه آنها مشخص‌تر گردد، به آنها کمک‌های مالی و آزادی مالیاتی و حق زمین‌داری دادند که پیش از این، ملک عمومی و همگانی محسوب می‌گردید.

واکنش به این سیاست بریتانیایی‌ها سخت بود و آنها (بریتانیایی‌ها) مجبور به استفاده از سلاح شدند که همین کارشان باعث گردید یک جبهه مقاومت مشترک از سنی‌ها و شیعیان ایجاد شده و یک شاخه عراقی به نام "العهد" نیز شکل گرفت.

وقتی بریتانیایی‌ها موافقت نکردند که "العهد" بعنوان نماینده در کنفرانس صلح پاریس شرکت کند، گروه "حراس الاستقلال" تحت نظر یکی از پسران آیت‌الله "حسن صدر شیعی" تشکیل شد که نوه‌اش نقش بسزایی در مقاومت علیه اشغال عراق از جانب آمریکایی‌ها پس از سقوط "صدام حسین" داشت.

در مقابل، "ویلسون" یک رأی‌گیری نمایی با نمایندگان از پیش انتخاب شده شامل سران طوایف برگزار کرد و از آنان خواست که بین یک اتحاد عرب تحت نفوذ بریتانیا و یا تحت رهبری یک امیر عرب رأی‌گیری نمایند. نتیجه نیز همان شد که او می‌خواست؛ یعنی یک «بله» قوی برای نفوذ حاکمیت بریتانیایی.

"ویلسون" نیز همانند آمریکایی‌های ۸۵ سال پس از او، به زودی به اشتباه خود در محاسبات شرایط سیاسی پی بُرد. وقتی نتایج رأی‌گیری و تسلط بریتانیایی‌ها برای عموم مردم روشن و شناخته شد، مردم در مکان‌هایی که همیشه اجتماع می‌کردند؛ یعنی مساجد حضور یافته و تجمع نموده و به تسلط بریتانیایی‌ها معترض شدند.

سرانجام زمانی که "ویلسون" راضی به قبول تعدادی از نمایندگان معترضین می‌شود، یک قایق حامل توپ جنگی را در رود دجله و در نزدیکی کاخی که قرار بود جلسه در آن برگزار شود مهیا و جاسازی می‌کند، که این حرکت او و الفاظش نیز به شورش آینده کمک کرد. آیت‌الله "محمدالشیرازی" فتوایی داد و هرگونه همکاری با قدرت اشغالگر بریتانیایی را ممنوع کرد.

دهم ماه می، یک جنبش انقلابی آغاز شد

مشاور "ویلسون" در امور خاورمیانه Gertrude Bell که پیش از این نامه‌ای به پدرش نوشته و در آن به او قول داده بود که بغداد به یک مرکز تمدن و رفاه عرب تبدیل خواهد شد، در یک گزارش به لندن می‌نویسد: «مدتی است که برای ناسیونالیست‌ها مشخص شده که باید یک جبهه متحد اسلامی تشکیل دهند. اختلافات بی‌اساس شیعه و سنی فعلاً کنار گذاشته شده و اولین علایم نزدیکی آنها در تابستان ۱۹۱۹ بود که سنی‌ها در مراسم تشییع جنازه مذهبی مجتهد "سید محمد خادم یزدی" شرکت کردند. ولی درواقع تأثیر سیاسی این نزدیکی بعد از ماه رمضان، ۱۹ ماه می سال ۱۹۲۰ بود.»

در شورش بزرگ عراق، شیعه و سنی هرچند برای مدت کوتاهی متحد شدند و یک افسر بریتانیایی نیز در گزارش خود می‌نویسد که کشتار عمومی تنها راه خاموش کردن این شورش است.

چرچیل که در آن زمان وزیر جنگ بود به فکر ترک منطقه افتاد ولی نخست‌وزیر وقت Lloyd George حاضر به این کار نشد و گفت اگر بریتانیایی‌ها منطقه را ترک کنند، فرانسوی‌ها یا آمریکایی‌ها آنجا را تسخیر خواهند نمود و صاحب یکی از غنی‌ترین منابع نفتی دنیا می‌شوند.

ناسیونالیست‌های تبعیدی در دمشق از جمله اعضای "العهد" با انتشار اعلامیه‌هایی از مردم خواستند که به شورش ادامه داده و این‌بار، طوایف و اقوام ساکن در کناره‌های فرات در قسمت‌های مرکزی عراق نیز به جنبش پیوستند. این جنبش یک شکل جهادی به خود گرفت که از دو شهر مقدس "نجف" و "کربلا" آغاز شد و از ماه جولای تا فوریه ادامه داشت.

بریتانیایی‌ها دیگر در مقابل یک شورش طایفه‌ای قرار نداشتند، بلکه در برابر یک جنبش ملی که شامل شیعه‌ها، سنی‌ها و سکولارها می‌شدند بودند. افراد سپاه بریتانیا در عراق در حدود ۱۳۳۰۰۰ نفر بوده و اکثراً هندی بودند. آنها به یک جنگ پارتیزانی کشیده شدند که شش برابر جنگ جهانی اول در خاورمیانه برای بریتانیا هزینه داشت.

TE Lawrence در ۲۲ آگوست ۱۹۲۰ در مقاله‌ای در ساندی‌تایمز می‌نویسد: «مردم انگلیس در دامی افتاده‌اند که راه بازگشتی ندارند. این دام به علت اطلاع‌رسانی غلط از طرف بغداد بوده است. اوضاع خیلی بدتر از آن است که به ما خبر داده‌اند و دستگاه‌های اجرایی ما در آنجا بسیار خون‌آشام‌تر و بی‌تأثیرتر از آن هستند که به ملت خبر داده شده است. ما از فاجعه زیاد دور نیستیم. ما گفتیم که به بین‌النهرین می‌رویم تا بر ترکیه غلبه کنیم و در آنجا باقی می‌مانیم تا اعراب را از ظلم رژیم ترکیه خلاص کنیم و نفت و غلات آن منطقه را برای جهانیان مهیا سازیم. می‌گوییم در آنجا هستیم تا به پیشرفت‌ش کمک کنیم... کشتار ده‌هزار نفره روستاییان و شهرنشینان در این تابستان چه مقدار به تولید گندم، پنبه و نفت کمک می‌کند؟

تا چه وقت ما باید میلیون‌ها پوند، هزاران نفر از سربازان خود و ده‌ها هزار نفر از اعراب را برای نگهداری یک واحد اداری استعمارگر که هیچ کس دیگر به غیر از اربابان آن واحد سودی در آن ندارند قربانی کنیم؟

ما بدتر از ترک‌ها هستیم. آنها ۱۴۰۰۰ سرباز مشمول محلی داشتند و با کشتار تقریبی ۲۰ نفر عرب در سال، صلح را برقرار کرده بودند. ما ۹۰۰۰۰ سرباز، هواپیما و سلاح‌های سنگین داریم. ما فقط در این تابستان ۱۰۰۰۰ عرب را در شورش کُشتیم. ما نباید بخواهیم در یک چنین کشور فقیر و کم جمعیتی به موفقیت برسیم.»

پس از تغییر "ویلسون"، Sir Percy Cox به جای او نشست. او مردی مسن به نام "عبدالرحمن الگیلانی" را به‌عنوان نقیب‌الاشرف (رهبر فرزندان پیامبر) به‌طور موقت رئیس دولت خواند و به او حق بخشش شورشیان را داد.

Percy Cox یک تصمیم سرنوشت‌ساز دیگر نیز اتخاذ کرد و آن این بود که بریتانیا از سران سُنی بغداد که اکثریت شیعی روستایی را تحقیر می‌کردند، حمایت کرد. Cox تقاضای سران شیعی کربلا و بغداد را برای مذاکره رد کرده و نپذیرفت.

افسران سُنی، مقام‌ها و منسب‌های مهم ارتش را تصاحب کردند. آنها نیز مانند بریتانیایی‌ها مبارزه با تهدید داخلی را جزو اصلی‌ترین مأموریت خود می‌دانستند. سُنی‌ها که فقط ۲۰ درصد از جمعیت را تشکیل می‌دادند، برای حفظ موجودیت خود وابسته به بریتانیا و متقابلاً بریتانیا وابسته به این گروه برای کنترل عراق شد.

بریتانیا مانند فرانسویان در سوریه گارد مخصوصی از جمله از مسیحیان رانده شده آناتولی از طرف عثمانی به موصل (در زمان جنگ جهانی اول) تشکیل دادند. این سپاه ۷۵۰۰ نفر را شامل می‌شد و نام *our smallest ally* را به خود گرفت. آنها بیشتر نقش نگهبان را داشتند و غالباً در نواحی گردنشین برای سرکوبی شورشیان مورد استفاده قرار می‌گرفتند. دولت سُنی عراق از Royal Air Force هم در سرکوبی کردها و شیعیان کمک می‌گرفت.

همچنان که این دولت، تبدیل به یک ابزار سرکوبگرانه بر ضد ملت خود شده و میدانی هم برای رشوه‌خواری، فساد و اتهامات علیه یکدیگر برای رسیدن به ثروت بیشتر شده بود. برای بریتانیا نیز عراق محلی شده بود که آنها می‌توانستند کم‌هزینه‌ترین روش‌های خود را برای اعمال استعمارگری خود انجام دهند. در آنجا از طریق بمباران‌ها و گازهای سمی بر ضد شورشیان استفاده می‌شد. "چرچیل" نیز چراغ سبز خود را به رئیس قوا و نظامیان Sir Hugh Trenchard داده بود مبنی بر اینکه: «به نظر من، تو باید به آزمایش‌های خود با بمباران‌های گازی ادامه بدهی، مخصوصاً گاز سمی Senap که با آن می‌توانی بومیان را مجازات نمایی بدون اینکه به آنها ضرر و آسیب زیادی برسانی... من نمی‌فهمم چرا اینقدر به گازهای سمی حساسیت نشان می‌دهند! من کاملاً از استفاده گازهای سمی بر ضد طایفه‌های بی‌تمدن حمایت می‌کنم.»

چهل دزد بغداد

با این وجود، این وضعیت ثبات پیدا نمی‌کرد و برقراری نظم، مخارج هنگفت و جان باختن بسیاری از افراد، چرچیل را که اکنون وزیر استعمارگری شده بود مجبور کرد مأموران خود در فلسطین و عراق را به کنفرانسی در قاهره دعوت نماید. تعداد آنها تقریباً ۴۰ نفر می‌شد و چرچیل، این گروه را "چهل دزد بغداد" نامید.

هدف این کنفرانس، بحث و تبادل نظر پیرامون چگونگی کنترل، کاهش هزینه‌ها و آینده بین‌النهرین بود. در قاهره تصمیم گرفته شد که بین‌النهرین "عراق" خوانده شود. راه حل سیاسی به ایجاد یک نظام پادشاهی رسید. از قبل نیز تصمیم ارائه پیشنهاد پادشاهی به "فیصل" را گرفته بودند که این نیز برای جبران شرکت او در جنگ با ترک‌ها و به دلیل رانده شدن او از سوریه توسط فرانسوی‌ها بود.

پیشاپیش در لندن به توافقاتی میان "فیصل" و دولت بریتانیا در ایجاد یک دولت عربی در عراق و در رأس آن "فیصل" و متحد بریتانیا به جای ماندات بریتانیا و خروج اکثر نیروهای بریتانیایی از منطقه رسیده بودند. George Antonius تاریخ‌شناس، این سیاست را "اقتصاد با شرف" نامید.

"چرچیل" هیچ دانشی درباره "فیصل" نداشت. در ۱۴ ژوئن ۱۹۱۴ چنین درخواستی از Colonial Office کرد که: «می‌توانم یک سه خطی درباره کاراکتر مذهبی "فیصل" دریافت کنم؟ آیا او علایق شایبی (سیکی) دارد یا یک شایبی با علایق سنی است؟ خلاصه اینکه موضوعش چیست؟ پدرش کیست؟ وابستگی‌های اشرافی – مذهبی‌اش چیست؟ اشخاص مهم مذهبی در کربلا چه کسانی هستند؟ من همیشه در این مسایل دچار اشتباه می‌شوم.»

با در نظر گرفتن نَسَب "فیصل" که مستقیماً به پیامبر می‌رسید و موقعیت ملی و مذهبی‌اش، فرد مناسبی به نظر می‌رسید و همیشه به کمک بریتانیایی‌ها وابسته بود زیرا از پایه مستحکم قدرتی برخوردار نبود. یک مشکل نیز این بود که او عراقی نبوده و نظام سلطنتی برای بین‌النهرین ناشناخته بود.

در تاریخ ۲۳ ژوئن سال ۱۹۲۱ "فیصل" وارد بغداد شده و تحت نظر Cox کاندیداهای هیئت وزرای عراق مورد نظر او را اعلام می‌دارند و با اینکه مخالفان زیادی در میان گروه‌های پروترکی، کُردها و شیعه‌ها که خواستار یک حکومت دینی بودند، داشت، پس از یک رأی‌گیری همگانی، ۹۶/۸ درصد از مجموع آراء را بدست می‌آورد.

در تاریخ ۲۳ آگوست سال ۱۹۲۱ "فیصل" به سلطنت رسید. به دلیل اینکه سرود ملی وجود نداشت، ارتش، "God Save the King" را طی مراسمی نواخت و این بیشتر برای یادآوری کردن این موضوع بود که در حقیقت قدرت اصلی در دست کیست. ضمن اینکه یک عکس دسته‌جمعی که در آن "فیصل" میان افراد بریتانیایی رشید احاطه شده بود نیز گرفته شد.

برای اینکه مردم را هم متقاعد کنند که رژیم از خودشان است، "عبدالرحمن الگیلانی" نخست‌وزیر شد و وزرای دیگر هم از میان اشخاص شناخته شده انتخاب شدند. در انتخابات آزاد بعدی نیز وزرا از افراد دست‌چین شده بریتانیا بودند. در حقیقت، هدایت‌کننده واقعی، بریتانیا و طوایف سُنی بودند و این از همان ابتدا نوعی بی‌ثباتی به دولت می‌داد که یک رهبری ثابت داشت. سُنی‌های در اقلیت، بار دیگر پُست‌های مهم دولتی را تسخیر می‌کردند. پرسش دیگری که در جلسه چهل دزد بغداد مطرح شد این بود که چه مناطقی شامل عراق سلطنتی تحت کنترل بریتانیا می‌باشند؟ در زمان عثمانیان سه ولایت بصره در جنوب، بغداد در میانه و موصل در شمال، تحت کنترل آنان قرار داشت.

طبق قرارداد Sykes – Picot، موصل زیر نظر فرانسه قرار می‌گرفت و دلیل آن هم این بود که بریتانیا در میان ولایات تحت کنترل خود در بین‌الهرین و منطقه تُرکی – ارمنی – کُردی که قرار بود تحت کنترل روسیه باشد، یک منطقه خنثی نیاز داشت. اما با وقوع انقلاب اکتبر روسیه که این قرارها ملغی شد و همچنین کشف منابع نفتی، بریتانیا نفع خود را در آن دید که موصل را نگه داشته و از دست ندهد. دقیقاً پس از آتش‌بس جنگ جهانی اول در نوامبر سال ۱۹۱۸، این منطقه همراه با سلیمانیه و کرکوک، تحت اشغال بریتانیا قرار گرفت.

پس از بحث‌های فراوان در کنفرانس، نتیجه این شد که کردستان بعد از مدتی جزوی از عراق شود. کُردها که در زمان عثمانی از یک خودمختاری نسبی برخوردار بودند، این تصمیم را نپذیرفته و بریتانیایی‌ها را اشغالگر خواندند. بریتانیایی‌ها نیز در مقابل، فرمان بمباران شورشیان را صادر کردند.

در یک یادداشت بریتانیایی آمده است که: «کُردهای عراق، شرایط و تشکل سیاسی مورد نیاز برای خودمختاری را ندارند. روابط و سازمان‌های آنها عشیره‌ای است. آنها نه از سنت، سابقه و تجربه خودمختاری و نه از دستگاه‌ها و اداره‌جاتی برای این کار برخوردارند. روش زندگی آنها یک روش ابتدایی است و بیشتر آنها بیسواد هستند و به هر قدرتی مشکوک بوده و بی‌نظم و بی‌مسئولیت می‌باشند.»

آنها برای اینکه شورش را بخوابانند در ابتدا از پیشنهاد معافیت از مالیات و برخورداری از دیگر منافع به رؤسای قبایل و عشیره‌ها برای کنترل غیرمستقیم کُردها استفاده کردند. "شیخ محمود برزنجی" (۱۸۷۸-۱۹۵۶) را شهردار "سلیمانیه" کردند. او از این مقام و از اینکه رهبر صوفیان قادریه بود استفاده کرده و خود را پادشاه کردستان بزرگ خواند و با بریتانیا اعلان جنگ مقدس کرد. پس از مدتی این شورش سرکوب شده و او در ژوئن ۱۹۱۹ به تبعید فرستاده شد. بریتانیایی‌ها به جهت اینکه زمان بخرند، در دسامبر ۱۹۲۲ به کُردها قول خودمختاری و تشکیل حکومت در محدوده کشور عراق دادند. از طرفی نیز به "فیصل" قول دادند که مناطق کُردنشین به لحاظ سیاسی و اقتصادی از عراق جدا نخواهند ماند. به عقیده آنها امید آنکه کُردها باهم کنار بیایند نیز چیزی در حد صفر بود. از سوی دیگر، اشغال

موصل از جانب بریتانیا برخلاف قرارداد صلح بریتانیا با دولت نوپای جمهوری تُرک در نوامبر سال ۱۹۲۲ بوده و با آن مغایرت داشت.

تُرک‌ها از سویی به دلایلی که کُردها و ترکمن‌های این منطقه را نمی‌توان بصورت نژادی جدا کرده و بیشتر تجارت آنها با منطقه آناتولی در شمال انجام می‌شود و از سویی دیگر بریتانیایی‌ها که کُردها را هند و اروپایی می‌دانستند و اینکه با نژاد تُرک هیچ‌گونه وصلتی نداشته و تجارت آنها با جنوب برقرار است و نه با شمال، باهم به مخالفت برخاستند. تُرک‌ها نیروهای خود را به "ارییل" و "کرکوک" فرستادند و وقتی آنها نواحی شمالی سلیمانیه را نیز تهدید کردند، بریتانیایی‌ها "محمود برزنجی" را دوباره از تبعید فراخواندند تا با آمدن او، روحیه ملی‌گرایی کُردها را در مقابل تُرک‌ها احیا و تقویت کنند.

او (محمود برزنجی) یک بار دیگر خود را پادشاه کردستان خواند و با توسل به زور و رشوه از دیگر قبایل کُرد خواست که به او ملحق شوند. اما پس از اینکه آنها تُرک‌ها را به عقب‌نشینی واداشتند، برزنجی دوباره به تبعید فرستاده شد!

بریتانیایی‌ها مقاومت کُردها را با بمباران‌ها و گازهای سمی پاسخ می‌دادند. اما پس از مذاکرات بسیار بین ترکیه و بریتانیا، بالاخره ترکیه با قبول هفتصد هزار پوند، کنار کشید. در یادداشتی آمده است: «چرچیل عراق را پدید آورد تا با دیوانگی‌اش دو منبع نفتی دور از هم؛ یعنی کرکوک و موصل و سه گروه جمعیتی پراکنده؛ یعنی کُرد، سنی و شیعه را به یکدیگر متصل کند.»

شاه فیصل به این موضوع واقف بود که قدرتش به جز مشاوران بریتانیایی، بر روی پایه‌های لرزان و شکننده ۲۰ درصد جمعیت سنی قرار گرفته بود. برای مقابله با این مسأله، او از مقوله پان‌عربیسم استفاده کرد که شاید به این وسیله بتواند قدرت از دست رفته خود در سوریه را نیز بدست آورد.

بسیاری از مشاورانی که او اطراف خود جمع می‌کرد از سوریه بودند؛ مانند "شانی ال‌هوسری" که وزیر آموزش و پرورش شد و مأموریت یافت تا مدارس را به ابزار ملی‌گرایی تبدیل کند. یک اتحاد میان عراق و سوریه و برقراری مشمولیت عمومی سربازی، برای فرایند ملی کردن عراق عربی لازم بود. به همین دلیل، شیعه‌ها، کُردها و ایزدی‌ها با این عمل مخالفت نمودند. انگلیسی‌ها نیز مشمولیت عمومی سربازی را یک بی‌ثباتی اقتصادی و سیاسی و یک تهدید برای منافع بریتانیا می‌دیدند.

افزایش نفوذ ارتش

"فیصل" در سال ۱۹۳۳ و در سن ۵۰ سالگی در بیمارستانی واقع در سوییس بر اثر بیماری قلبی درگذشت. او پیش از مرگش نوشته بود: «من با ناراحتی باید اظهار کنم که در عراق هنوز ملت عراقی وجود ندارد اما لبریز است از موجوداتی بدون حس وطن‌پرستی، پُر از سنت‌های مذهبی و بدون وجه اشتراکی که گوش‌هایشان را به پلیدی قرض می‌دهند و قابلیت آنارشی‌گری دارند و همیشه برای شورش بر علیه هر رژیمی آماده هستند.»

پس از "فیصل" پسر او "قاضی" (۱۹۳۹-۱۹۱۲) جانشین او گردید. دو جناح سیاسی بطور جدی رشد کردند؛ یکی ناسیونالیسم عراقی با تفکرات مردم‌سالاری (دموکراسی) و رفرم‌های سوسیالیستی و استقلال اقتصادی نسبت به بریتانیا بود و دیگری پان‌عربیسم بود که طرفداران بسیاری نزد ارتش داشت و معتقد بود که تحت نظر یک دولت عربی می‌توان قدرت گذشته را دوباره به ملت عرب بازگرداند.

در مقابل پان‌عربیسم، گروه‌ها حزب آزادی را تأسیس کردند که استقلال کردستان در برنامه‌هایش بود اما در عمل کمتر به این حزب می‌پیوستند. در عوض، حزب کمونیست عراق جذابیت بیشتری برای گروه‌ها در شهرها داشت. این حزب نه تنها از مدرنیته و پیشرفت دم زده و صحبت می‌کرد، بلکه در مقابل ناسیونالیسم عرب ایستاده و از حق دیگر اقلیت‌ها دفاع می‌کرد.

قدرت سیاسی نظامیان روز به روز بیشتر می‌شد. در سال ۱۹۳۶ یک کودتای نظامی صورت گرفت؛ یک حادثه تاریخی که نه تنها در عراق بلکه در تمام دنیای عرب بارها تکرار شد. این کودتا را یک افسر کُرد به نام "بکر صیدقی" (۱۸۹۰-۱۹۳۷) رهبری کرد. او به دلیل سرکوب شورش آسوریان از درجه سرهنگی به درجه ژنرالی رسیده بود. او یک کُرد ناسیونالیست نبود، بلکه نمایندگی یک عراق ناسیونالیست بر ضد پان‌عربیسم را بر عهده داشت. شاه جوان "قاضی" هم هیچ مداخله‌ای نکرد زیرا سلطنت مورد تهدید قرار نمی‌گرفت و ضمن اینکه با افسران سُنی ناسیونالیست نیز همدلی داشت. "صیدقی" در سال ۱۹۳۷ به قتل رسید و گارد سیاسی قدیمی به ریاست "نوری السعید" دوباره به قدرت رسید. درواقع قدرت اصلی یک گروه نظامی معروف به "مربع طلایی" بود. دولت‌هایی که موافق ذوق و سلیقه آنان نبودند مجبور به استعفا می‌شدند. این گروه ضد بریتانیایی‌ها بوده و همدلی بیشتری با آلمانی‌ها داشتند که با وقوع انقلاب ضد صهیونیسم در فلسطین در سال ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹، این طرز تفکر آنها قوی‌تر و قدرتمندتر شد.

در چهارم آوریل سال ۱۹۳۹ پادشاه "قاضی" در تصادفی جان خود را از دست می‌دهد. این شایعه را که بریتانیایی‌ها در این سانحه دخیل بودند، رادیو عربی برلین به مراتب شدت بیشتری بخشید. در تظاهراتی که پس از این حادثه نیز پیش آمد، کنسول بریتانیایی در موصل کشته شد. پسر سه ساله او فیصل دوم (۱۹۵۸-۱۹۳۵) به سلطنت رسید و تحت قیمومت و سرپرستی عموی بریتانیایی دوستش "عبدالایلاخ" (۱۹۵۸-۱۹۱۳) قرار گرفت.

به تدریج، اختلافات میان خانواده سلطنتی و افسران ناسیونالیستی بیشتر شد؛ خصوصاً پس از اینکه بریتانیا برای عراق شرط قطع کردن روابطش با متحدین (آلمان، ژاپن و ایتالیا) را تعیین کرد. پس از آغاز جنگ جهانی دوم، آمریکا برای اولین بار در مسایل عراق دخالت کرد و با لحنی تهدیدآمیز از عراق خواست که با بریتانیا همکاری نماید. این مسأله باعث گردید که ناسیونالیست‌های عراق، نیمه مستعمره بودن عراق را دائمی ببینند.

در ماه مارس سال ۱۹۴۰، رژیم دست‌نشانده بریتانیایی "نوری السعید" سقوط کرد و وکیل ملی‌گرایی به نام "رشید علی الگیلانی" (۱۹۶۵-۱۸۹۲) نخست‌وزیر شد اما با اصرار و پافشاری بریتانیایی‌ها مجبور به استعفا گردید. واکنش مربع طلایی به این مسأله نیز یک کودتای نظامی بود که دوباره "رشید علی الگیلانی" را به نخست‌وزیری رساند. ناسیونالیست‌ها شرطی مبنی بر بسته شدن پایگاه‌های هوایی بریتانیا گذاشتند. همزمان نیز آلمان‌ها در آفریقای شمالی و بالکان پیشروی‌هایی داشتند. آلمان از طریق ترکیه خنثی و منفعل به "رشید علی الگیلانی" اسلحه و مهمات می‌فرستاد و همچنین به دولت ویشی فرانسه (که خود دست‌نشانده دولت فاشیست آلمان بودند) که حامی دولت جدید فرانسه در سوریه بودند نیز هواپیماهای جنگی می‌فرستاد. لندن اطمینان داشت که دولت "رشید علی الگیلانی" در حقیقت نتیجه یک کودتای آلمانی - ایتالیایی بوده است.

چرچیل، فرمان جابجایی لشکریان و نظامیان بریتانیا را صادر کرده و به این ترتیب آنها در آوریل ۱۹۴۱ در پایگاه نظامی بصره مستقر گشتند. قوای عراق، پایگاه هوایی بریتانیا (هبانیه) را در خارج از شهر بغداد محاصره کردند و "روبال ایر فورس" (Royal Air Force) بریتانیا نیز با بمباران پایگاه هوایی عراق به آن پاسخ داد. قوای بریتانیا پس از اشغال "فلوجه" حرکت خود را به طرف بغداد ادامه دادند و بغداد را نیز اشغال کردند. افسرانی که در پشت صحنه این کودتا بودند از جمله سه نفر از اعضای مربع طلایی اعدام شدند. "رشید علی الگیلانی" نیز از طریق ایران به آلمان فرار کرده و در آنجا به مفتی بزرگ "الحسینی" پناه بُرد.

یهودیان بغداد که حدود یک سوم از جمعیت آن شهر را تشکیل می‌دادند گمان می‌کردند که دیگر خطر از بین رفته است اما در جریان یک قتل عام در حدود دویست نفر از آنان کشته شدند. همچنین در این شورش تعداد زیادی از بغدادی‌های دیگر به دلیل حمایت از همسایگان یهودی خود کشته شده و از بین رفتند.

دومین اشغال عراق توسط بریتانیا با بازگشت سلطنت و "نوری السعید" به‌عنوان سیاستمدار برتر شروع می‌شد. تنش‌های سیاسی داخلی و خارجی به سرعت رشد می‌کرد. در شمال عراق نآرامی‌های اقوام کُرد ادامه داشت و در این زمان "ملا مصطفی بارزانی" (۱۹۷۹-۱۹۰۳) برادر "احمد بارزانی" به‌عنوان چهره‌ای جدید که تا پایان عمر خود معروف‌ترین و شناخته‌شده‌ترین رهبر کُردها بود، پدیدار گشت و در سال ۱۹۴۲ در رأس شورش قرار گرفت که سپاه عراق فقط از طریق درخواست کمک از بریتانیایی‌ها و اقوام رقیب او توانست آن را بخواباند. به این ترتیب، بارزانی

مجبور شد به ایران برود که در آنجا نیز نقش بخصوصی در احیای جمهوری کوتاه‌مدت مهاباد در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ داشت.

حزب کمونیست، پس از جنگ جهانی رشد قابل توجهی نموده که در رأس آن یهودیان و مسیحیان قرار داشتند. در آن زمان، اعتصابات، اسلحه جدیدی شده و میان کارگران راه‌آهن بغداد، بصره و دیگر شهرها گسترش پیدا کرد. باید عنوان کرد که در پالایشگاه کرکوک برای اولین بار اعتصابات بین کارگران بوجود آمد.

در سال ۱۹۴۷ بدون اینکه دیگر احزاب اطلاع داشته باشند، بین دولت عراق و بریتانیا قراردادی به نام Portsmouth منعقد شد که به موجب آن منافع و نفوذ سیاسی بریتانیا تا ۲۵ سال تضمین می‌شد. زمانی که عموم مردم و احزاب از محتوای قرارداد اطلاع یافتند، نه تنها حزب کمونیست، بلکه دیگر احزاب نیز دست به تظاهرات گسترده و وسیعی زدند. ارتش با شلیک گلوله به مردم، تعداد زیادی را کُشت. رهبران حزب کمونیست از جمله "فهد" پایه‌گذار حزب نیز دستگیر و اعدام شدند.

"نوری السعید" بعنوان یک واکنش به این مسایل، مقداری از درآمد نفت را در جهت سازندگی و راهسازی، از جمله مدرن کردن بغداد هزینه نمود. برای این امر نیز از آرشیوهای معروف سویسی، فنلاندی و آمریکایی استفاده شد و هدف این بود که "بغداد" بار دیگر درخشش طلایی دوران حکومت عباسیان را بدست آورد. به این ترتیب، موسیقی، هنر و تأثیر شروع به رشد نمود.

"نوری السعید" سعی می‌کرد نقش رهبر اعراب را ایفا کند اما در سایه "جمال عبدالناصر" (۱۹۷۰-۱۹۱۸) گم شد. عبدالناصر پس از کودتای ۱۹۵۲ در مصر به قدرت رسید. زمانی که او پایگاه‌های بریتانیا را در مصر منحل می‌کرد، بریتانیایی‌ها می‌توانستند پایگاه‌های نظامی خود را در عراق نگه دارند. وقتی "عهدنامه بغداد" با امضای عراق، بریتانیا، ایران، ترکیه و پاکستان در سال ۱۹۵۵ برای مقابله با تهدید روسیه شکل گرفت، عبدالناصر مخالفت شدیدی با این عهدنامه از خود نشان داد.

پس از جنگ و اشغال ناموفق کانال سوئز از جانب اسرائیل، بریتانیا و فرانسه در سال ۱۹۵۶، عراق در جهان عرب منزوی‌تر گردید و "عبدالناصر" بویژه پس از تشکیل کوتاه مدت "جمهوری عرب"؛ شامل دو کشور سوریه و مصر در سال ۱۹۵۸، نماینده پان‌عربیسم شد.

ناآرامی‌ها در عراق به علت گسترش "ناصریسم" بیشتر می‌شد. زمانی که به لشکر عراق دستور داده شد که برای حمایت دولت هاشمی اردن به آنجا بروند، این لشکر به جای اردن، راه بغداد را در پیش می‌گیرد. ارتش عراق، در تاریخ ۱۴ جولای تحت نظر "عبدالکریم قاسم" اعلامیه‌ای برای برانداختن رژیم سلطنتی و "نوری السعید" ایراد می‌کند.

خانواده سلطنتی در ملاء عام به قتل می‌رسند و "نوری السعید" را در حالی که با لباس زنانه سعی می‌کرد به یک کنسولگری خارجی پناه آورد، دستگیر و اعدام می‌کنند. هفتصد سال پس از اینکه هولاکو خان و سپاهیان‌ش بغداد عباسی و هزار و یک شب را ویران کردند، سلطنت کوتاه مدت هم به پایان رسید و جمهوری تحت نظر ژنرال "عبدالکریم قاسم" برقرار شد. بعد از گذشت یک سال، اولین سوء قصد به جان او ناکام ماند. سوء قصد دیگری نیز شش ماه پس از آن از سوی کماندوهای حزب بعث که "صدام" ۲۳ ساله هم در آن شرکت داشت صورت گرفت. اما سرانجام، هوادار قدیمی او به نام "عارف" پس از کودتای نظامی دیگر او را سرنگون و اعدام می‌کند. پنج سال بعد نیز حزب بعث با کودتایی دیگر که دوباره "صدام حسین" نیز در آن شرکت داشت، قدرت را بدست می‌آورد. "صدام حسین" نقش بیشتری در حزب بعث یافته و در نهایت در سال ۱۹۷۹ قدرت را بدست می‌آورد.

به همان شکلی که یک اقلیت قومی مانند علوی‌ها در سوریه با استفاده از پان‌عربیسم حزب بعث سوریه به قدرت رسیدند، اقلیت قومی سُنی و افسران آن با پیشینه تکریتی در عراق و در نهایت "صدام حسین تکریتی" به قدرت می‌رسد.

مандات (Mandate) بریتانیایی فلسطین

زمانی که در ژانویه ۱۹۱۹ کنفرانس صلح در پاریس برگزار می‌شد، تمام سعی و تلاش صهیونیست‌ها این بود که عهدنامه Balfour بین‌المللی شود و از طرف دیگر، بریتانیا قیمومت فلسطین را بر عهده بگیرد. به این صورت، حداقل آن منطقه تحت کنترل آمریکایی‌ها در نمی‌آمد.

در این زمینه در نوشته‌ای از سوی صهیونیست‌های لندن این‌طور آمده است که: «دموکراسی در آمریکا به معنای رهبری اکثریت است بدون اینکه توجه‌ای به اختلافات و گوناگونی انواع تمدن‌ها، کوالیته‌ها و خصایص بشود. ... فکر کنید چنین چیزی در فلسطین رُخ دهد. اکثریت در آنجا با اعراب است و نه با یهودیان و می‌دانیم که به لحاظ کوالیته یهودیان به مراتب برتر از اعراب هستند و پس از یکی دو نسل به لحاظ تعداد نیز بیشتر خواهند شد. اگر ما این نوع دموکراسی را بخواهیم در آنجا برقرار کنیم، اعراب در اکثریت، رهبری را بدست خواهند گرفت و ایجاد و برقراری فلسطین یهودی بسیار مشکل خواهد شد.»

عهدنامه Balfour تصویب گردید و سازمان جهانی صهیونیسم نیز به‌عنوان شریک با بریتانیا در ایجاد و تشکیل خانه ملی یهودیان مشخص شد. "شریف حسین" و پسرانش به مخالفت در این زمینه برخاستند اما به نتیجه‌ای نرسیدند.

خود Balfour در یادداشتی می‌نویسد: «...قرار نیست ما در فلسطین مذاکراتی برای خواست مردم آنجا داشته باشیم. چهار قدرت بزرگ به نفع صهیونیسم رأی داده‌اند. صهیونیسم نیز چه درست چه نادرست، ریشه در سنت قدیمی، در ضرورت حال و در امیدواری آینده دارد و اهمیت آن بسیار بیشتر از خواست هفتصد هزار عربی است که در این سرزمین قدیمی زندگی می‌کنند.»

شکست بریتانیا از ترک‌ها در "گالیپولی" در سال ۱۹۱۵ نشان داد که بریتانیایی‌ها بدون پشتیبانی فرانسوی‌ها نمی‌توانستند به اهداف نظامی و سیاسی خود برسند. در طی جنگ جهانی اول، ترک‌ها با قدرت تکنیکی خود توانسته بودند کویر را طی کرده و به کانال سوئز برسند. صحرای سینا و کویر، دیگر یک مانع طبیعی میان فلسطین و مصر نبود. بنابراین، قرارداد Sykes – Picot به فرانسه و روسیه اجازه نفوذ استراتژیکی داده بود و نفوذ فرانسه را فقط به سوریه و لبنان محدود نمی‌کرد بلکه فلسطین نیز جزوی از آن بود و این تهدیدی برای کنترل بریتانیا بر راه‌های آبی و زمینی آن به هندوستان محسوب می‌شد. بنابراین وجود یک منطقه قدرتمند و خنثی‌کننده در مقابل مناطق کنترل شده از سوی فرانسه، مهم‌تر از یک فلسطین تحت نفوذ قدرت بین‌المللی بود.

بیانیه Balfour درواقع یک رئال پولتیک (سیاستی که به مسایل اخلاقی و ایدئولوژیکی و قول و قرارهای قبلی اهمیت نمی‌دهد) سخت بود. بریتانیا در جنبش صهیونیستی یک هم‌پیمان می‌دید که می‌تواند منافعش را تأمین نماید. بنابراین آغاز این بیانیه از طرف صهیونیست‌ها نبود. در حقیقت بریتانیایی‌ها از صهیونیست‌ها استفاده کردند و به عبارتی، هر دو طرف فهمیده بودند که به یکدیگر نیاز دارند.

درواقع لندن برای برقراری یک فلسطین بریتانیایی از طریق ایجاد یک فلسطین یهودی تلاش می‌کرد به این وسیله، می‌توانست از حمایت و پشتیبانی یهودیان روسیه و آمریکا هم در جریان مبارزه با آلمان برخوردار گردد.

مورخ اسرائیلی Tom Segev در کتاب خود به نام "One Palestine Complete" بر اساس منابع جدید می‌نویسد که نه برنامه‌ریزان امپریالیستی بریتانیایی و نه رهبران صهیونیستی پشت این بیانیه نبوده و از آن حمایت نمی‌کردند. در عوض او ادامه می‌دهد که بیش از همه، این نخست وزیر بریتانیا Lloyd George بوده که پشتیبانی او از این بیانیه بر اساس حماقت و شایعات و ضدیت او با یهودیت بوده و نه بر اساس منافع دیپلماتیک یا نظامی. افرادی که پشت این بیانیه بودند، مسیحیان و صهیونیست‌هایی بودند که در اکثر مواقع در موضع ضدیت با یهود قرار داشتند. آنها معتقد بودند که یهودیان، دنیا را کنترل می‌کنند. تصور بریتانیای کبیر به قدرت جادویی یهودیان بر تفکر منطقی غلبه کرده و بر اساس این تفکر نیز پشتیبانی و حمایت از صهیونیسم پایه گرفت.

نخست وزیر بریتانیا Lloyd George نیز نظر تحقیرآمیزی نسبت به یهودیان داشت و با این تصور حماقت‌آمیز که آنان بر سیاست جهانی نفوذ دارند، از آنها وحشت داشت. بسیاری از مقامات و سران رهبری و اداره‌کننده بریتانیا در این اعتقاد و همچنین ضد فرانسوی بودن آن شریک بودند.

به نظر Tom Segev، بریتانیا برای بیرون راندن ترک‌ها از فلسطین، آنجا را اشغال کرد و در آن سرزمین ماند تا از نفوذ فرانسوی‌ها جلوگیری بعمل آورد. آنها آنجا را از سر ترحم و دلسوزی برای یهودیان به صهیونیست‌ها و ایده آنها ندادند بلکه به دلیل تلفیق مسایلی چون دید تحقیرآمیز، وحشت و حیرت آنجا را به صهیونیست‌ها دادند.

Lloyd George از صهیونیست‌ها حمایت می‌کرد به این علت که به شایعات ضد یهودی معتقد بود و فکر می‌کرد که دنیا را یهودیان رهبری می‌کنند. او با "انجیل" بزرگ شده بود: «من تاریخ یهودیان را بیشتر از تاریخ کشور خودم مطالعه کردم. من نام تمام پادشاهان یهود را می‌دانم. من مطمئن نیستم که نام نیم دو جین از پادشاهان انگلیس و ویلس (از جایی که می‌آمد) را می‌دانم.»

او به جغرافیای اروپا به اندازه جغرافیای "کشور مقدس" آشنا نبود. برای او خیلی جالب و دلخواه بود که قوای بریتانیا اورشلیم را تسخیر کنند؛ "کاری که نسل‌هایی از صلیبیون اروپایی نتوانسته بودند در آن موفق شوند".

او در کنفرانس صلح بیان کرد که مرزهای فلسطین باید از "دان تا برشوا" باشد. چنین بیانی باعث دردسرهای زیادی برای متخصصین شد. این مفهومی انجیلی، معادل مرزبندی بود که Weizmann پیش از کنفرانس صلح ورسای در ژانویه ۱۹۱۹ به بریتانیایی‌ها داده بود.

این مرزبندی نه تنها مشخصه سیاست صهیونیستی بود، بلکه ادامه سیاست اسرائیل پس از استقلال نیز بود به معنی "پرنسیب قاب خالی" و نوعی سیاست قدم به قدم.

Terial and Error در خاطراتش که در سال ۱۹۴۹ منتشر شد می‌نویسد: «بیانیه Balfour صرفاً یک قاب بود که باید با تلاش خودمان پُر شود. این همان چیزی است که ما می‌خواهیم؛ نه کمتر و نه بیشتر. شدن و چگونه شدن دست یافتن به دولتی برای خود از طریق کوششی صبورانه، پُرهزینه و با دشواری‌ها و سختی‌ها ممکن می‌شود.»

پیش از انتشار بیانیه Balfour او در جریان یک سخنرانی در اتحاد صهیونیستی بریتانیا گفته بود: «دولت‌ها باید آهسته، قدم به قدم، سیستماتیک و صبورانه ساخته بشوند. ما باید برای ایجاد یک دولت یهود از راهی که مراتب مختلف دارد وارد شویم. یکی از آن مراتب این است که من امیدوارم پس از جنگ، منطقه فلسطین تحت حمایت یک قدرت استوار و عادل مانند بریتانیای کبیر قرار گیرد. زیر بال‌های یک چنین قدرتی، یهودیان می‌توانند رشد کرده و دستگاه‌های اداری ایجاد کنند و ما امکان رسیدن به اهداف صهیونیستی را از این طریق بدست آوریم.»

او در سال ۱۹۱۸ در نامه‌ای به همکارش، تاکتیک خود را برای رسیدن به این هدف چنین می‌نویسد: «ما به یک سیاست قدم به قدم (Evolutionary Policy) نیاز داریم. مثلاً لازم نیست از دولت بریتانیا سؤال کنیم که ما می‌خواهیم به فلسطین بعنوان آقا و صاحب آنجا و یا همگون با اعراب وارد شویم... خود بیانیه به ما امکان صاحب شدن را می‌دهد... یک مَثَل بریتانیایی می‌گوید: شتر ابتدا با یک پای خود داخل چادر می‌شود و سرانجام تمام آن. این باید سیاست ما باشد.»

در اوایل ۱۹۲۰، مخالفت اعراب ضد صهیونیسم مشخص‌تر شد. تظاهرات و اعتصابات هر از چند گاهی رُخ می‌داد. اعراب فلسطین بر اثر مهاجرت یهودیان و خانه‌سازی‌های آنها رادیکال‌تر می‌شدند. در چهارم آوریل ۱۹۲۰، شورش همراه با قتل عام در اورشلیم به وقوع پیوست. در جریان این شورش، شش تن یهودی کشته شده و ۲۰۰ نفر مجروح گردیدند. در پاسخ به این عمل، میلشایی یهودی مخفی، ایرگون هاگانا (Irgun Haganah) یا همان ارگان دفاعی تشکیل گردید. این تشکیلات، سهم اساسی در تاریخ صهیونیسم داشته و بعدها هسته اصلی ارتش امروزی اسرائیل شد.

پیدایش ترانس اُردن (Transjordanian)

حوادث فوق و رشد نارضایتی اعراب نسبت به مهاجرت یهودیان، یکی از مسایلی بود که "چهل دزد بغداد" تحت رهبری چرچیل در قاهره در سال ۱۹۲۱ مطرح می‌کرد. به غیر از این، مشکل دیگری نیز پیش آمده بود. برادر "فیصل"، "عبدالله" در نوامبر ۱۹۲۰ در "معان"، در اعتراض به رانده شدن برادرش، مشغول تشکیل سپاهی متشکل از جنگجویان عشیره‌ای بود که به سوریه حمله کند.

مناطق شرقی بعنوان "ترانس اُردن" جزو ماندات فلسطین بریتانیایی شده بودند. پس از کنفرانس قاهره، چرچیل، عبدالله را برای مذاکره به اورشلیم دعوت کرد. شرط عبدالله برای ایجاد دولتی عربی شامل ترانس اُردن و فلسطین به دلیل قول و قرارهای قبلی بریتانیا و جنبش صهیونیستی رد شد. پیشنهاد دیگر عبدالله درباره یکی شدن عراق و ترانس اُردن نیز مورد قبول واقع نشد. به جای آن، یک عهدنامه موقتی نوشته شد که به موجب آن عبدالله به مدت شش ماه توسط کمک‌های مالی بریتانیا در ترانس اُردن ایجاد نظم کند و در این مدت، او در آنجا به انتظار توافقات بریتانیا و فرانسه بنشیند تا بریتانیا بوسیله تماس‌های خود با فرانسوی‌ها آنان را قانع سازد تا یک دولت عربی تحت رهبری عبدالله در دمشق ایجاد شود.

این عهدنامه موقتی با عبدالله دائمی شد و تا زمان استقلال اُردن در سال ۱۹۴۶، آنجا به‌طور تقریبی تحت نظر بریتانیایی‌ها، منطقه‌ای آرام بود. دولتی که چرچیل خودش گفته بود در یک روز آفتابی در بالکنی در قاهره ایجاد کرده

بود. مرزها با خطوط مستقیمی در کویر کشیده شده بودند و قسمت برآمده‌ای از آن در عربستان سعودی را "سکسکه چرچیل" نامیده‌اند؛ زیرا گفته می‌شود او این نقشه را پس از یک شام دلپذیر کشیده بود. جنبش صهیونیسم نیز پشتیبانی خود را از این تقسیم‌بندی اعلام نمود.

اولین انتفادا (Intifada)

مهاجرت یهودیان به فلسطین شتاب بیشتری گرفته و در سال ۱۹۲۹ جمعیت یهودی به ۱۵۶۰۰۰ نفر رسیده بود؛ بطوریکه جمعیت آنها در طی ۱۰ سال دو برابر شده و این منطقه کوچک، در این مدت زمانی، بیشترین حد افزایش جمعیت را در دنیا داشت؛ حتی بیشتر از دو کشور مهاجرنشین آرژانتین و استرالیا.

یهودیان حالا مالک چهار درصد از کل زمین‌ها و ۱۴ درصد از زمین‌های کشاورزی بودند. در آگوست همان سال، اعراب با کشتار ۱۳۰ یهودی در همسایگی خود در "حبرون" ناآرامی‌های جدیدی را ایجاد می‌کنند. این ناآرامی‌ها با شایعه‌ای همراه بود مبنی بر اینکه یهودیان قصد دارند "حرم الشریف" مکان مقدس مسلمانان را تصرف کنند و دو مسجد مقدس را تخریب کرده و در آنجا مقبره شاه سلیمان را بنا کنند.

زمانی که بریتانیایی‌ها کنترل اوضاع را پس از شورش در دست گرفتند، اعلام کردند که ۸۷ نفر عرب و ۱۲۰ یهودی دیگر نیز کشته شدند. در سال ۱۹۳۱ در حدود ۳۰۰۰۰ خانواده کشاورز فلسطینی زمین‌های خود را از دست داده و مجبور به کوچ کردن به شهرها شده بودند. بسیاری از آنها نیز مجبور شدند برای بدست آوردن روزی، به خانه‌سازی برای مهاجرینی دست بزنند که باعث آوارگی‌شان شده بودند؛ مهاجرینی که هم از آنها نفرت داشتند و هم وحشت داشتند.

پس از چند سال کاهش، میزان مهاجرت دوباره افزایش یافت. مهم‌ترین دلیل آن نیز سیاست ضد یهودی نازیست‌ها پس از به قدرت رسیدن "هیتلر" در ژانویه ۱۹۳۳ بود که یهودیان را با فشار وادار به خروج از آلمان می‌کرد. هدفی که برای این مهاجرت اجباری در نظر گرفته شده بود نیز فلسطین بود. در سال ۱۹۳۵، تعداد مهاجرین به بالاترین حد خود یعنی ۶۱۸۴۴ نفر رسید.

این امر باعث وقوع یک انقلاب شد که می‌توان آن را اولین انتفادا (Intifada) نامید. کمیته‌ای متشکل از سران خانواده‌های بزرگ فلسطین به سرپرستی مفتی اعظم اورشلیم "حاجی امین الحسینی" در آوریل ۱۹۳۶، مردم را به یک اعتصاب عمومی و بایکوت اقتصادی "یشوف" (Yishuv)؛ یعنی جامعه یهودی فلسطین، دعوت کرد. این اعتصاب عمومی با حمله اعتصابیون به اشغالگران یهودی و قوای بریتانیایی همراه بود.

این شورش موفقیت‌آمیز نبود. بایکوت، فلسطینی‌ها را بیشتر از یهودیان دچار مشکل می‌کرد. بریتانیا ۲۰۰۰۰ سرباز برای خواباندن شورش فرستاد. همزمان با آن، کمیته انقلابی نیز دستور پایان اعتصابات را صادر کرد. آنها می‌پنداشتند که لندن به فریاد اعتراضشان گوش می‌دهد و اکنون یک موضع بی‌طرفانه گرفته است.

یک کمیسیون تحت نظر "لرد ویلیام پیل" برای بررسی و پی‌گیری دلایل انقلاب و ارائه راه‌حل‌های مناسب تشکیل شد. کمیسیون در جولای ۱۹۳۷ به این نتیجه رسید که هر دو تفکر ناسیونالیستی یهودی و عربی قوی هستند و این باعث رشد شکافی عمیق میان دو ملت می‌شود.

وعده‌ها و قول و قرارهای بریتانیا با اعراب و یهودیان بی‌فرجام ماند و "ماندات" بریتانیا بر فلسطین باید پایان می‌یافت. تنها راه‌حل، تقسیم فلسطین بود به یک دولت یهود که حدود ۵۰۰۰ کیلومترمربع شامل سواحل شمالی "گازا" تا مرزهای سوریه و لبنان می‌شد و یک دولت عربی که شامل بقیه فلسطین یعنی کویر "نِگُو" و قسمت‌های شرقی و مرکزی و وست بانک و ترانس اردن می‌شد. ضمن اینکه یک قسمت نیز تحت کنترل بریتانیا میان اورشلیم و سواحل جنوبی "جفا" تشکیل می‌شد.

این تقسیم‌بندی چنین معنی می‌داد که ۲۲۵۰۰۰ نفر عربی که در ۲۰ درصد از نواحی رزرو شده برای یهودیان زندگی می‌کردند، حتی با زور و اجبار باید از آن مناطق رانده شده و تعداد ۱۲۵۰ نفر یهودی که در مناطق عربی می‌زیستند باید به قلمروی دولت یهودی انتقال می‌یافتند. مهاجرت یهودیان نیز در طی پنج سال باید به ۱۲۰۰۰ نفر در هر سال محدود می‌شد تا روابط میان گروه‌های مختلف جامعه ثابت مانده و یهودیان همچنان در اقلیت باقی بمانند.

"داوید بن گوریون" سیاستمدار یهودی (۱۹۷۳-۱۸۸۶)، این تعهدات را قبول کرد. او در خاطراتش می‌نویسد که: «راندن اعراب از سرزمین‌هایی که برای یهودیان در نظر گرفته شده به ما امکانی خواهد داد که هیچ‌گاه در طول تاریخ خود حتی در همان ابتدا هم از آن برخوردار نبودیم. ما برای اولین بار در تاریخ به یک "دولت واقعی یهودی" دست خواهیم یافت؛ چیزی که حتی در خواب هم نمی‌توانستیم ببینیم.»

او در ادامه می‌نویسد: «ما مرزهای تحمیلی را در هم می‌شکنیم و اما نه لزوماً از طریق جنگ. ما در آینده‌ای نه‌چندان دور با دولت عربی به توافق خواهیم رسید. اگر ما چندصد هزار یهودی به قلمروی دولت خود وارد کنیم می‌توانیم موقعیت اقتصادی و نظامی خود را استحکام بخشیم و این یک پایه و اساس خوب و مناسبی برای عهدنامه‌ای جدید با دولت عربی خواهد بود تا مرزهای خود را از بین ببریم.»

او همچنین درباره از دست دادن "نِگُو" نوشته است: «نِگُو در دست اعراب، همان کویر بی‌ثمر باقی می‌ماند اما دیر یا زود روح آفریننده جماعت یهودی بر وطن‌پرستی بی‌ثمر عربی غلبه خواهد نمود.»

گزارش کمیسیون پیل در بیستمین کنگره صهیونیستی در زوریخ در آگوست ۱۹۳۷ مورد بررسی قرار گرفت. "بن گوریون"، در دفاع از این گزارش سخنرانی کرد و گفت که این پایه و مقدمه‌ای است برای ادامه توافقات بعدی. وایزمن (Weizmann) هم از او حمایت و پشتیبانی کرد.

به نظر آنها، در صورت موافقت با این تصمیم، صهیونیسم راحت‌تر و آسان‌تر به اهداف بعدی خود می‌رسید. وایزمن (Weizmann) می‌گفت که یهودیان باید احمق باشند اگر این تقسیم‌بندی را قبول نکنند حتی اگر سهم و قسمت یهودیان بیشتر از یک رومیزی نباشد.

"بن گوریون" هم این مرزبندی‌ها را دائمی نمی‌دید و تقسیم‌بندی پیل را پایانی برای ماندات بریتانیا و آغازی برای احیای دولت یهود می‌دانست. در حقیقت، با تشکیل یک دولت یهود، امکانات نامحدودی برای مهاجرت و بوجود آمدن ساختار اقتصادی مستحکم و ایجاد یک ارتش قوی پدید می‌آمد.

در مقابل، مخالفان آنها معتقد بودند در مورد سرزمینی که خدا به قوم یهود وعده داده، هیچ‌گونه سازشی نباید انجام گردد. "یشوف" (Yishuv) (جامعه یهودی فلسطین) هنوز آمادگی ایستادن روی پاهای خود را ندارد و بریتانیا نیز باید به وعده‌های خود طبق گزارش Balfour عمل نماید. پس از رأی‌گیری، ۲۹۹ نفر به نفع "بن گوریون" و ۱۶۰ نفر بر علیه او رأی داده و شش نفر نیز به آن رأی خنثی دادند.

وقتی لشکر آلمان در سال ۱۹۳۸ وارد اتریش شد و هیتلر اتریش را به آلمان متصل کرده و بدینوسیله سرزمین آلمان با پیشینه هزار ساله را احیاء کرد، باعث موج جدید مهاجرت یهودیان شد. به این دلیل، "روزولت" رئیس‌جمهور آمریکا (۱۹۴۵-۱۸۸۲) در جولای ۱۹۳۸ کنفرانس بین‌المللی Evian Conference را در فرانسه تشکیل داد. روزولت خواستار پذیرش مهاجران یهودی به آمریکا نبود و به همین علت، یک نماینده دولتی به آنجا نفرستاد بلکه یک دوست نزدیک و تاجر را به کنفرانس فرستاد. در این کنفرانس در مجموع ۳۲ دولت شرکت داشتند. آلمان نیز نماینده غیر دولتی خود را فرستاد. در جریان این کنفرانس، نمایندگان دولت‌ها یکی پس از دیگری برخاسته و توضیح دادند که نمی‌توانند پذیرای مهاجران یهودی باشند.

نماینده بریتانیا هم توضیح داد که مستعمرات بریتانیا مناطق مناسبی برای آنها نیستند. فلسطین را نیز به علت اینکه در آنجا درگیری‌های شدیدی میان اعراب و یهودیان مهاجر بوجود آمده بود و در بریتانیا هم جمعیت مازاد و بیکاری فراوان وجود داشت، کاملاً نامناسب می‌دید.

نماینده فرانسه نیز اشاره کرد که کشورش به میزان کافی مهاجر پذیرفته است و بیش از این نمی‌تواند بپذیرد. استرالیا هم توضیح داد که نمی‌خواهند در کشوری که مسأله نژادی وجود ندارد، این مشکل را وارد کنند. ضمن اینکه نیوزلند، کانادا و آمریکای لاتین نیز عواقب بحران‌های اقتصادی سال‌های قبل را بهانه قرار دادند.

نماینده سوئیس نیز به شکل تند و زنده‌ای عنوان کرد که: «سوئیس نیز مانند آلمان استفاده‌ای از این یهودیان نداشته و تمام تلاش خود را برای جلوگیری از ورود یهودیان به کار می‌گیرد.»

نماینده کشور سوئد هم معتقد بود که مشکل یهودیت را صرفاً از طریق پراکنده نمودن آنان در خارج از اروپا می‌توان حل کرد. همچنین سوئد از درخواست سوئیس که آلمان باید در پاسپورت یهودیان به دلیل اینکه آنها از سایرین مشخص شده و تمیز داده شوند، حرف "Y" را مهر کند، حمایت کرد.

تنها "رافائل تروخیو" دیکتاتور "جمهوری دومینیکن" در جزایر کارائیب حاضر به پذیرش مهاجرین یهودی شد ولی با این شرط که آنان به مسیحیت بگرایند.

نتیجه کنفرانس Evian از سوی روزنامه حزب نازیسم آلمان völkischer beobachter پیروزمندانه و به این صورت خلاصه شد که: «هیچ‌کس آنها را نمی‌خواهد.»

هیتلر نیز پس از کنفرانس گفت: «ما حاضریم که این جانپان را حتی شده با کشتی‌های لوکس به کشورهای ذکر شده بفرستیم.» هیتلر باید راضی و خشنود می‌بود. کنفرانس Evian صحبت‌های سال‌های گذشته هیتلر را گواهی می‌داد: «وقتی نفرت و نزاع، ضد یهودیان شدت می‌گیرد، مقاومت آنان در هم می‌شکند و دیگر نمی‌توانند از خود دفاع کنند و کسی هم جانب آنها را نمی‌گیرد.»

طرح کمیسیون پیل (Peel) در قفسه گذاشته شده و به جای آن یک کمیسیون سلطنتی جدید ایجاد گردید و آن یک "کتاب سفید" دیگری را در ماه می ۱۹۳۹ منتشر کرد. ۲۲ سال پس از اینکه طرح Balfour انتشار یافت، دولت بریتانیا پذیرفت که برخی از مفاهیم موجود در این طرح مانند طرح "یک خانه ملی برای یهودیان" برای فلسطین ناهنجار بوده و سوءتفاهم به دنبال خواهد داشت.

این دلیلی بود برای بروز ناآرامی‌ها و دشمنی‌ها میان اعراب و یهودیان و به همین علت لزوم عاجلی برای مشخص نمودن مفهوم سیاست‌های دولت بریتانیا و اهدافش وجود داشت.

بریتانیا به هیچ وجه نمی‌خواست که اعراب مقیم فلسطین نقش زیردست را داشته باشند و از آن مهم‌تر، فرهنگ و زبان‌شان از بین برود. در طرح Balfour اشاره نشده بود که فلسطین بطور کامل به یک خانه ملی یهودی تبدیل شود، بلکه فقط قسمتی از فلسطین محسوب گردد.

به این دلیل بریتانیا متذکر شد که: «فلسطین بر اساس سیاست آنان قرار نیست یک دولت یهودی شود و این در تقابل با وظایف و مسئولیت‌های بریتانیا نسبت به اعراب و وعده‌های آنان به ملت عرب، در پیش از آن بوده است.»

همزمان، "کتاب سفید" تأکید می‌کرد که ملت یهود «به خاطر حقشان و نه به خاطر عذابشان» (as of right and not of sufferance) در فلسطین هستند. بعنوان یک مدرک که بریتانیا پشتیبان یهودیان بوده یادآور شدند که بیش از

سیصد هزار نفر یهودی مهاجر از سال ۱۹۲۲ به فلسطین مهاجرت کردند و هم‌اکنون یک سوم جمعیت آنجا را تشکیل می‌دهند.

قرار بود که در یک مدت زمانی پنج ساله، مهاجرت یهودیان به بیش از پانزده هزار نفر در سال نرسد و به این معنی بود که جمعیت یهود به یک حد ۳۵ درصدی از جمعیت کل فلسطین می‌رسید و بدینوسیله آنها اقلیتی را تشکیل می‌دادند که برای ایجاد یک خودمختاری کارآمد که همزمان نیز می‌توانستند تمام کشور را تحت کنترل خود قرار دهند کافی بود.

پس از این مدت زمانی پنج ساله، ادامه مهاجرت یهودیان باید بر اساس توافق با اعراب انجام می‌گرفت و خرید زمین توسط آنان بایستی ممنوع و یا محدود به نواحی خاصی می‌شد. در نهایت نیز قرار بود که فلسطین استقلال خود را پس از ۱۰ سال تحت نظر یک دولت عربی - یهودی بدست آورد.

هر دو طرف اعراب و یهودیان ضد این طرح بودند؛ اعراب، به این دلیل که طبق این طرح، مهاجرت یهودیان ادامه پیدا می‌کرد و استقلال فلسطین نیز به ۱۰ سال بعد موکول می‌شد و به تعویق می‌افتاد. جامعه یهودی نیز با نمایندگی آژانس یهودی (Jewish Agency) روز بعد از انتشار "کتاب سفید"، دولت بریتانیا را متهم کرد که آنها حق یهودیان را برای ایجاد دوباره دولت ملی خود در سرزمین اجدادیشان پایمال کرده و قصد دارند آنان را مجبور به پذیرش ویرانه محدودی در منطقه کنند. این سیاست جدید بریتانیا در قبال فلسطین فاقد هرگونه پایه و اساس اخلاقی است و با قوانین بین‌المللی مبادرت کرده و قابل قبول ملت یهود نمی‌باشد.

"کتاب سفید" نه تنها با مهم‌ترین هدف صهیونیسم؛ یعنی "تشکیل دولت یهود در فلسطین" مخالف بود، بلکه مهاجرت یهودیان در زمانی که آنها تحت تعقیب نازیست‌ها بودند را نیز محدود می‌کرد.

آغاز جنگ جهانی دوم در سپتامبر ۱۹۳۹ جنبش صهیونیستی و "یشوف" (Yishuv) را در یک تردید و دوراهی برزخ قرار می‌داد؛ بطوریکه در جریان مبارزه با آلمان نازی از بریتانیا حمایت می‌کردند همزمانی که دولت بریتانیا در جریان مبارزه آنها برای بدست آوردن فلسطین، دشمن اصلی آنان محسوب می‌شد.

راه حل "بن گوریون" برای گذار از این دوراهی (برزخ) به این ترتیب بود که: «ما همراه با بریتانیا در مقابل هیتلر می‌جنگیم مثل اینکه کتاب سفیدی وجود ندارد و ما بر علیه کتاب سفید می‌جنگیم مثل اینکه جنگ جهانی وجود ندارد.»

یکی از اهداف این شد که با وجود محدودیتی که "کتاب سفید" برای مهاجرت یهودیان گذاشته بود، میزان مهاجرت آنان به فلسطین را به دو تا سه میلیون نفر در طی جنگ افزایش دهند.

به این ترتیب، مشکل اعراب در یک دولت یهودی به مشکل یک گروه اقلیت کاهش می‌یافت. پاسخ بریتانیا به این موضوع نیز تحریم و بلوکه کردن بندرهای فلسطین بود؛ کشتی‌های حامل یهودیان مهاجر را در دریای آزاد نگه می‌داشتند و مسافران آنها را به مقرهایی در جزیره موریتانی واقع در اقیانوس هند و یا بیشتر به قبرس می‌فرستادند. در پاییز سال ۱۹۴۱ پس از اینکه سپاهیان آلمان در تمام اروپا پخش شده و بنادر را نیز در کنترل گرفتند، شرایط تغییر کرد. "بن گوریون" به این نتیجه رسید که آمریکا و یهودیان آن می‌توانند کلیدی برای درهای بسته فلسطین باشند. ارگان صهیونیستی جهانی، تشکیلات خود را از ژنو به نیویورک منتقل کرده و یک جلسه اضطراری به دلیل وضع بحرانی اروپا در آنجا تشکیل داد تا بدینوسیله ذهنیت یهودیان آمریکایی و در نهایت کل آمریکا را برای رسیدن به اهداف خود آماده سازد.

زمانی که آمریکا در سال ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی دوم شد، یکی از مهم‌ترین نکات برای جنبش صهیونیست‌ها این بود که واشینگتن یک نقطه پایانی بر آوارگی یهودیان بعد از جنگ بگذارد. در این تبلیغات، "کتاب سفید" بریتانیایی "خبث و غیر قابل دفاع" معرفی شد.

در جلسه دیگری در ۱۹۴۲ خواسته شد که درهای فلسطین به روی مهاجرین یهودی باز شوند و آژانس یهودی (Jewish Agency) کنترل ساخت کشور را بدست گیرد. پس از جنگ نیز فلسطین بعنوان یک اتحادیه یهودی درون دموکراسی جهانی شناخته شود.

پرزیدنت روزولت تا آخر سعی کرد که بطور واضح حمایت خود را از پروژه صهیونیست‌ها نشان ندهد. درواقع برای او و وزارت دفاع آمریکا مسایل استراتژیک مهم‌تر بودند. او نمی‌خواست جهان عرب وارد جنگ شود و آنها حداقل موضع خنثی داشته باشند. آمریکا به نفت آنجا، پایگاه‌های نظامی و راه‌های ارتباطی آنجا محتاج بود. در ژوئن ۱۹۴۳ روزولت به شاه "ابن سعود" عربستان قول داد که «هیچ‌گونه تصمیمی که اوضاع اساسی فلسطین را تغییر دهد، بدون مشورت با یهودیان و اعراب گرفته نخواهد شد.»

برای یک حکومت یهود با اسلحه وحشت (ترور)

بیشتر جنبش‌های یهودی از خط فکری "بن گوریون" حمایت کردند به جز دو گروه کوچک افراطی که بریتانیا را بزرگترین تهدید و دشمن شماره یک می‌دیدند و یک شورش مسلحانه را با هدف راندن آنان از فلسطین شروع کردند. یکی از آن دو گروه "ایرگون زوای لئومی" (Irgun Zvai Leumi) نام داشت و در جولای سال ۱۹۳۸ با عملیات خرابکارانه یهودی خود از طریق بمب‌گذاری در بازار "حیفا" (Haifa)، باعث مرگ ۲۰ فلسطینی شد.

وقتی مجلس بریتانیا "کتاب سفید" را با محدودیت‌هایش برای تشکیل یک دولت یهودی در سال ۱۹۳۹ پذیرفت، بریتانیا بعنوان دشمن اصلی شناخته شد و بمب‌گذاری‌هایی در ساختمان‌های دولتی بریتانیا و ساختمان پلیس از طریق گروه "ایرگون" انجام گرفت. اما این بمب‌گذاری‌ها در ژوئن ۱۹۴۰ پایان یافت.

از "ایرگون" یک شاخه افراطی‌تر جدا شد و نام "لحی" (Lehi) (آزادی‌بخش‌های اسرائیل Lohamei Hrrut Israel) به خود گرفت. این شاخه به دلیل نام پایه‌گذارش "آوراهاام استرن" در جهان به گروه "استرن" (Stern) معروف شد.

به نظر "استرن" و هوادارانش، بدون شک یهودیان حق تمامیت فلسطین را داشتند. به همین دلیل، این یک وظیفه ملی بود که با هر وسیله‌ای از جمله تروریسم به چنین حقی دست یابند. "استرن"، کتاب سفید را نتیجه یک دستور غیرقانونی اشغالگران سرزمین یهود می‌دانست. او از سوی هر دو گروه "ایرگون" و "آژانس یهودی" ناخوشایند تلقی گشته و آنها با رساندن اطلاعات به بریتانیایی‌ها باعث دستگیری او شده و در فوریه ۱۹۴۲ بریتانیایی‌ها او را به قتل رساندند.

در سال ۱۹۴۳ "ایرگون" با یک رهبر جدید به نام "مناخم بگین" (۱۹۹۲-۱۹۱۳) تغییراتی درونش ایجاد شد. او با "لحی" (Lehi) به رهبری "ایتزاد شمیر" (۲۰۱۲-۱۹۱۵) تماس برقرار کرد. هردوی آنها آینده سیاسی خود را با تروریسم در فلسطین آغاز کرده و هردو بعدها نخست‌وزیر اسرائیل شدند و حتی "مناخم بگین" جایزه صلح نوبل را نیز دریافت کرد.

"مناخم بگین" به بریتانیا اعلام جنگ کرد. علامت روی اعلامیه نیز یک تیربار اتوماتیک بر روی نقشه فلسطین بود که تا مرزهای عراق پیش می‌رفت و جمله "فقط بدینوسیله" نقش بسته بود. در اولین روز ماه فوریه ۱۹۴۴ "مناخم بگین" پیام داد که "ایرگون" جنگ مسلحانه را بار دیگر آغاز کرده است. گروه‌های تروریستی "ایرگون" بمب‌گذاری‌هایی در اداره مهاجرت و دارایی انجام دادند. در ماه مارس، ایستگاه پلیس و ایستگاه رادیویی بریتانیا در "رامالا" (Ramallah) و در ماه آگوست، ساختمان اصلی پلیس بریتانیا در "تل آویو" مورد حمله واقع شده و حملات دیگر به سایر ایستگاه‌های پلیس و سوء قصد به جان رئیس پلیس بریتانیایی فلسطین "Harold Mac Michael" از سوی "لحی" (Lehi) صورت گرفت.

همزمانی که "ایرگون" حملات خود را به راه‌ها و مسیرهای حمل و نقل و ساختمان‌ها و ادارات دولتی بریتانیایی جهت داده بود، گروه "لحی" نمایندگان دولتی بریتانیا را اعدام می‌کرد. در میان کسانی که قربانی این اعدام‌ها شدند نماینده اعظم بریتانیا در خاورمیانه بود که "Lord Moyne" نام داشت و در ۶ نوامبر سال ۱۹۴۴ خارج از منزلش در قاهره به قتل رسید.

رهبران صهیونیستی و روزنامه‌ها و مطبوعاتشان این حملات را محکوم کردند. آنها اعضای "ایرگون" را جوانان گمراه و متعصبی خواندند که احساساتشان در مورد زجری که قومشان کشیده آنان را مشوش ساخته و گمان می‌کنند که خرابکاری راه درمان است.

وقتی که حملات بعد از قتل "Lord Moyne" ادامه پیدا کرد، گروه ملیسی یهودی "هگانا" (Haganah) اعلام کرد که حاضر است به دولت بریتانیا کمک کند.

اعضای هر دو گروه افراطی از سوی "هگانا" دستگیر شدند و سلاح‌هایشان ضبط شده و اسامی اعضای مشکوک آنها به دستگاه‌های بریتانیا داده شد.

با پایان یافتن جنگ جهانی دوم، دولت محافظه‌کار "چرچیل" تغییر کرده و دولت سوسیال دموکرات با نخست‌وزیری "Clement Attlee" و وزیر خارجه "Ernest Bevin" بر سر کار آمد. انتخاب یک دولت کارگری سوسیال دموکرات (Labour) امید تازه‌ای به جنبش صهیونیستی داد تا شاید "کتاب سفید" معدوم شود. حزب "Labour" مخالف "کتاب سفید" بوده و از مهاجرت نامحدود یهودیان به فلسطین و ایجاد خانه ملی یهود در آنجا طرفداری می‌کرد. ضمن اینکه لزوم افزایش پشتیبانی بین‌المللی نیز پس از افشای "اردوگاه‌های کار اجباری یهودیان" و جنایاتی که به آنها وارد آمده بود، مشخص‌تر گردید.

در ژوئن سال ۱۹۴۵ آژانس یهودی (Jewish Agency) شرط مهاجرت فوری یکصد هزار یهودی را عنوان کرد. با این حال، حزب "Labour" خود را تابع "کتاب سفید" می‌دید و فقط با تعداد پانزده هزار تا هجده هزار مهاجر در سال موافقت نمود که این باعث بروز اختلاف میان لندن و واشینگتن شد. فقط پنجاه هزار یهودی توانسته بودند در آلمان و اتریش زنده بمانند. از هفتصد هزار یهودی که در مناطق تحت کنترل اتحاد جماهیر شوروی در اروپای شرقی جان سالم بدر برده بودند، دویست و پنجاه هزار نفر از طریق لهستان به غرب مهاجرت کردند و در مدت یک سال بعد از جنگ، سیصد هزار نفر در اردوگاه‌های موقتی منتظر اجازه ورود به مناطق مطمئن‌تری بودند.

در سال ۱۹۴۵ سهمیه آمریکا ۲۶۰۰۰ مهاجر از آلمان و ۱۳۰۰۰ مهاجر از اروپای شرقی بود. علیرغم فشارهای سیاسی، مجلس آمریکا، به دلیل اوضاع اقتصادی بعد از جنگ و خطر ورود جاسوسان کمونیستی به همراه آوارگان، قبول نکرد که میزان این سهمیه‌ها را افزایش دهد. صهیونیست‌های آمریکایی نیز فشاری به دولت آمریکایی خود وارد نمی‌کردند و به جای آن از آژانس یهودی که از مهاجرت یهودیان به فلسطین دفاع می‌کرد، پشتیبانی و حمایت می‌کردند.

وزیر خارجه جدید بریتانیا "Bevin" اظهار داشت که آمریکا توانایی پذیرش تعداد بیشتری از یهودیان را دارد و یا اینکه آنها باید به مکان‌های دیگری غیر از فلسطین مهاجرت کنند و در این زمینه با نظر چرچیل موافق بود که در

آگوست ۱۹۴۵ شک خود را چنین ابراز داشته بود که: «بعید می‌داند که با مهاجرت یهودیان به فلسطین، مشکل یهودیت حل شود.» همچنین "Bevin" اخطار می‌داد که: «عاجلانه باید تفکر و ذهنیت ماندن یهودیان اروپایی را در کشورهایی که به آنان تعلق داشتند، از بین ببریم.»

دولت‌های دیگر نیز آماده پذیرش یهودیان نبودند. در کنگره حزب "Labour" در تاریخ ۱۲ ژوئن سال ۱۹۴۶، "Bevin" بدون اینکه خود بریتانیا خواهان پذیرش یهودیان باشد گفت می‌خواهند یکصد هزار یهودی که مجبورند مهاجرت کنند را در فلسطین جایگزین کنند به دلیل اینکه آنها را در نیویورک نمی‌خواهند و پذیرای آنان نیستند. از سوی دیگر، "آتلی" (Attlee) نخست‌وزیر بریتانیا خاطرنشان می‌کرد که یهودیان تنها گروه دچار جنگ نیستند و نباید آنها را خاص بشمار آورند. وقتی در سپتامبر همان سال مشخص گردید که محدودیت‌های "کتاب سفید" ادامه خواهد یافت، "بن گوریون" بریتانیا را تهدید به عواقب این مسأله کرد.

در آگوست ۱۹۴۵، سازمان صهیونیسم جهانی دستور به مخالفت با رهبری بریتانیا داد و در اکتبر همان سال شورشی مسلحانه آغاز شد. "هگانا" با دو گروه افراطی "ایرگون" و "لحی" صلح کرد. شبانگاه نهم و دهم اکتبر، "هگانا" به کمک کماندوهای ویژه خود ۲۰۸ مهاجر غیر قانونی را از بازداشتگاه بریتانیایی در فلسطین آزاد کرد. ضمن اینکه ۱۵۳ نقطه از خط آهن را منفجر و قایق بازرسی و دو کشتی گارد ساحلی بریتانیایی را منهدم نمود. به دلیل این درگیری‌ها، واشینگتن در نوامبر ۱۹۴۵ بعنوان سازش با لندن، کمیسیون بریتانیا - آمریکا را برای مطالعه و بررسی این مسأله تأسیس کرد؛ تصمیمی که جنبش صهیونیستی را به شدت به مخالفت و تردید برانگیخت.

کمیسیون به این نتیجه رسید که این مسأله با بخشیدن آنچه اعراب یا یهودیان آرزویش را دارند حل نخواهد شد. پاسخ این سؤال که "چه کسی در آینده رهبری فلسطین را بدست خواهد گرفت؟" شد هیچکدام و به جای آن توافق گردید که فلسطین، مدتی تحت حکم و قیمومت قرار گیرد تا با گذر زمان هیچکدام از طرفین، وحشت و نگرانی تحت سلطه قرار گرفتن دیگری را نداشته باشند.

جنبش اعراب در فلسطین نیز فشرده‌تر و تندتر می‌شد و آنان دیگر حتی حاضر به قبول مهاجرت یک یهودی به فلسطین هم نبودند. همزمان، آنها انکار می‌کردند که ضد سامی/یهودی (Antisemit) هستند و درواقع همدردی خود را با یهودیان تحت ستم اروپا اعلام می‌کردند اما این واقعیت را نیز گوشزد می‌نمودند که آنان مسؤول ستم دیدن یهودیان نبودند، بلکه این اروپای ضد یهود بوده که باعث این فاجعه شده و این عادلانه نیست که اکنون آنان جور این ظلم و ستم را با پذیرش و قبول صدها هزار یهودی بکشند.

گزارش کمیسیون، تأکید بر این داشت که: «یک خانه ملی یهودی با تضمین بین‌المللی باید ایجاد گردد. این تفکر چنان در خاک فلسطین ریشه گرفته بود که به آنان حق ادامه موجودیت، محافظت و تکامل را می‌داد ولی فلسطین

جایی نبود و نمی‌توانست باشد که یک کشور کاملاً یهودی شود؛ جایی که به دلیل موقعیت جغرافیایی، واقع در چهارراه جهان عرب بود.»

آنجا زادگاه اصلی اعراب بود که سال‌های متمادی در آن مکان زندگی می‌کردند و فلسطین را خانه خود می‌دانستند. بنابراین، پایه و بنای فلسطین باید بر اساس همزیستی اعراب و یهودیان گذاشته می‌شد. هیچ طرفی نباید از سلطه دیگری وحشت می‌داشت و تا زمانی که این ترس و وحشت وجود داشت، این کشور مقدس باید تحت قیمومت قرار می‌گرفت. یهودیان می‌خواستند که مهاجرت به فلسطین تا اندازه‌ای باشد که آنها اکثریت را در اختیار داشته باشند و این قابل قبول نبود.

رفاه و بقاء یک جامعه ارجحیت به خواسته فقط یک گروه دارد. شکاف رفاه و آموزش و پرورش میان یهودیان و اعراب باید کم می‌شد و سازمانی که این مسئولیت را بدست می‌گرفت باید از تنش‌های ملی‌گرایی می‌کاهید. در این مورد، کمیسیون اظهار تأسف می‌کرد که مدارس یهودی «عوامل مؤثری برای گسترش ملی‌گرایی تهاجمی عبری هستند.»

در فاصله پاییز ۱۹۴۵ تا تابستان ۱۹۴۶، حملاتی به اهداف بریتانیایی از جمله کلوب افسران بریتانیایی اورشلیم صورت گرفت که کشته شدن حدود ۲۰ نفر از آنان را در پی داشت.

"بوین" و "اتلی" (وزیر خارجه و نخست‌وزیر بریتانیا) قصد تسلیم شدن در برابر روش‌های تروریستی را نداشتند و در ژوئن ۱۹۴۶، تعداد ۱۷۰۰۰ سرباز و پلیس بریتانیایی در یک عملیات هجومی، ۲۷۰۰ نفر از سربازان و فعالان صهیونیست‌ها را دستگیر کردند. مقداری از اسناد گروه "ایرگون" ضبط شده و در مکانی در هتل "کینگ دیوید" مورد محافظت قرار گرفت. این هتل که مقر نیروهای بریتانیایی بود، در تاریخ ۲۲ جولای سال ۱۹۴۶ توسط گروه "ایرگون" بعنوان تلافی منفجر شد. به گفته "مناخم بگین" کسب آمادگی برای این کار، سه هفته طول کشید. این "برنده جایزه صلح نوبل" (مناخم بگین) در بیوگرافی خود در کتاب "انقلاب" می‌نویسد: «هر دقیقه مثل یک روز محسوب می‌شد ولی در یک لحظه تمام شهر به لرزه درآمد.»

"ایرگون" ادعا می‌کرد که به بریتانیا هشدار داده بود ولی آنها انکار می‌کردند. هیچ تلاشی برای تخلیه هتل که در وسط روز و در موقع صرف نهار منفجر شد، نشده بود. در این حادثه مجموعاً ۹۱ نفر کشته و صدها نفر بریتانیایی، یهودی و عرب زخمی شدند. آژانس یهودی این حمله را محکوم کرده و ابراز داشت که این یک جرم و عمل بزدلانه بوده است. اما دولت بریتانیا می‌دانست و واقف بود که شاخه نظامی این آژانس؛ یعنی "هگانا" در این کار دست داشته و به فاصله دو روز پس از انفجار، در "کتاب سفید" از آنها بعنوان تروریست یاد کرد.

پیغام کاملاً واضح بود؛ آژانس یهودی و "هگنا" اگرچه نسبت به روش بیرون راندن بریتانیایی‌ها از فلسطین با یکدیگر هم‌عقیده نبودند ولی اهدافشان یکی بود.

بعد از حادثه انفجار هتل "کینگ دیوید"، بریتانیا سعی کرد که پشتیبانی آمریکا را برای اجرای نقشه‌هایی بعنوان راه حل، مبنی بر ایجاد استان‌های خودمختار عرب و یهود بدست آورد؛ مسأله‌ای که بطور مستقیم از سوی سران صهیونیست رد شده و آنها به جای آن، پیشنهاد ایجاد یک دولت مستقل یهود را در قسمتی از فلسطین دادند. با وجود سخت‌گیری‌های بریتانیایی‌ها مهاجرت یهودیان ادامه داشت و در فاصله زمانی آگوست ۱۹۴۵ تا ماه می ۱۹۴۸ حدود هفتاد هزار یهودی این محاصره را دور زده و وارد فلسطین شدند. همزمان، پشتیبانی از جنبش صهیونیستی در آمریکا فراتر از یهودیان آمریکایی گسترش یافت. تروریست‌های "ایرگون" و "لحی" با انقلابیون آمریکایی ۱۷۰ سال پیش مقایسه می‌شدند؛ آنها هم می‌خواستند که بریتانیایی‌ها را از آمریکا بیرون برانند. همچنین با جنبش‌های دیگری مانند "دادخواست عید پاک" ایرلندی‌ها و جنبش "بوئرهای آفریقا" بر علیه رهبری بریتانیایی‌ها در آفریقای جنوبی مقایسه می‌شدند.

تروریست‌های یهودی تانک‌ها را سرقت می‌کرده و به ترانسپورت‌های مالی حمله‌ور می‌شدند. سفارت بریتانیا در رم و هتل کلاسیک ساخر در وین که مقر ارتش بریتانیا بود منفجر شد. مرسوله‌های پستی منفجره برای وزرای بریتانیایی ارسال می‌شد و یک گروه تروریستی در آوریل ۱۹۴۷ به لندن فرستاده شد تا ژنرال Evelyn Barker را که فرمانده نیروهای بریتانیا در فلسطین بود به قتل برسانند.

پیروزی و فاجعه - فلسطین ۱۹۴۹ - ۱۹۴۷

دولت بریتانیا که دید قادر به حل مسأله فلسطین نیست، از این موضوع کنار کشید و حل مسأله را بر عهده سازمان تازه تأسیس "ملل متحد" گذاشت.

صهیونیست‌ها با اسلحه و ایجاد رعب و وحشت موفق شدند بریتانیایی‌ها را از فلسطین خارج کنند. ولی اعراب، باقی مانده بودند و تعدادشان نیز هنوز دو برابر یهودیان بود. به درخواست بریتانیا در اوایل ماه می ۱۹۴۷ مجمع عمومی در نیویورک برگزار شد و در آن، "کمیته ویژه فلسطین در سازمان ملل متحد" United Nation Special Committee on Palestine (UNSCOP) با مأموریت حل مسأله فلسطین تشکیل شد.

اعضای پنج کشور عربی مصر، عراق، سوریه، لبنان و عربستان سعودی با این موضوع مخالفت کرده و به جای آن خواستار یک "فلسطین دموکرات و متحد" مستقل بودند اما برای به کرسی نشاندن آن رأی لازم و کافی نیاوردند.

کمیته جدید، شامل ۱۱ کشور از جمله سوئد ولی بدون عضوی از دولت‌های عربی بود. وکیل دادگستری سوئد Emil Sandström، رئیس کمیته UNSCOP شد. او تجربه بین‌المللی زیادی در زمینه موارد حقوقی داشت و از جمله اینکه قاضی دادگاه "هاگ" بود.

کمیته، کار خود را در ۱۵ ژوئن ۱۹۴۷ در فلسطین آغاز کرد و در آنجا به مدت پنج هفته اقامت داشتند. "سندستروم" و همکارانش نمایندگان "هگنا" را ملاقات کرده و "سندستروم" با "بگین" بصورت مخفیانه جلسه تشکیل دادند. "هگنا" به "سندستروم" تضمین داد که آنها توانایی جمع‌آوری ۹۰۰۰۰ نیروی مسلح را دارند و همچنین ادعا کرد که آنها توان مقاومت در مقابل حملات احتمالی کشورهای عربی همسایه را نیز دارند. همچنین "بگین" هم تضمین داد که اعراب در صورت حمله به آنان شکست خواهند خورد. ضمن اینکه "بگین" تأکید نمود که سیاست "ایرگون" آزادی تمامیت فلسطین از سلطه بریتانیا است و چکیده برنامه سازمان را به این صورت تشریح کرد: «ایرگون معتقد است که "Eretz Yisrael" (کشور اسرائیل) متعلق به قوم یهود است.» او مفهوم "Eretz Yisrael" را بازتر کرده و توضیح داد که منظور او از این مفهوم، کشور اسرائیل است که شامل نواحی شرقی و غربی رودخانه اردن است. پدران و گذشتگان یهودیان، فلسطین را از ترانس اردن فتح کردند و ایرگون معتقد است که این مناطق متعلق به یهودیان است. آنها می‌خواهند یک جمهوری عبری با حکومت دموکراتیک تأسیس کنند. تمام یهودیانی که خواهان بازگشت به خانه خود هستند، مجاز به انجام این کار بوده و درواقع آنها میلیون‌ها نفر می‌باشند و فقط حکومت غیرقانونی بریتانیا و نیروهای مسلح آنها از بازگشت آنان جلوگیری بعمل می‌آورد که هر دوی آنها باید حذف شوند. آنها با زور و اسلحه کنترل کشور را در دست دارند و برای همین، ایرگون نیز از طریق خشونت به اهدافش خواهد رسید.

در پاسخ این سؤال "سندستروم" نیز که «اگر راه حل، تجزیه باشد، ایرگون چه خواهد شد؟» گفته شد: «هیچ‌یک از اعضای ایرگون اجازه تجزیه شدن حکومت یهودی فلسطین را نخواهد داد. حقیقت این است که این سرزمین حق طبیعی یهودیان است. فلسطین در طی ده‌ها نسل، قلمرو یهودیان بوده و در حدود ۳۰۰۰ سال پیش در این مکان یک حکومت یهودی بر سر کار بوده است. بنابراین "ایرگون" هرگونه تجزیه را مردود اعلام کرده و در مقابل آن می‌جنگد....»

با هشت رأی در مقابل سه رأی هند، ایران و یوگسلاوی، FN توصیه کرد که فلسطین به دو دولت "اسرائیل" و "بیت‌لحم" تقسیم گردد و محل‌های مقدس ادیان (سه دین) تحت قیمومت بین‌المللی قرار گیرد. دولت یهود باید از حداقل جمعیت عرب و دولت عرب نیز از حداقل یهودیان برخوردار باشند. ضمن اینکه همزمان، باید توجه به پیوستگی مرزها در نظر گرفته شده و امکان پذیرش مهاجر نیز ایجاد شود.

به همین دلیل، کویر "یگو" متعلق به اسرائیل می‌شد. در نتیجه، یک صفحه شش قسمتی شطرنجی شامل سه قسمت یهودی و سه قسمت عربی و اورشلیم که تحت قیمومت بین‌المللی بود، ایجاد شد. به این ترتیب ۵۵ درصد به حکومت یهود اختصاص پیدا کرد از جمله سواحل استراتژیک مدیترانه در شهرهای "حیفا" (Haifa) و "جفا" (Jaffa) که شامل جمعیت زیادی از اعراب بود. در دولت یهودی، صدها روستای عرب‌نشین و چندین شهر وجود داشت. از ۸۷۰۰۰۰ نفر جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰۰۰ نفر عرب بودند. در قلمروی دولت عربی، تعداد محدودی شهرک‌های یهودی‌نشین بود و آنها بیشتر در شمال و شرق اورشلیم و قسمت غرب و بالای "گالیلن" (Galileen) و نزدیک "هبرون" (Hebron) در وست بانک (West Bank) قرار داشتند.

رای‌گیری در FN انجام گرفت و ۳۳ رأی "آری" در مقابل ۱۳ رأی "خیر" بدست آمد و ۱۰ کشور نیز رأی ندادند. لزوم کسب دو سوم رأی اکثریت موافق را آمریکا با تحت فشار قرار دادن حکومت‌هایی چون هائیتی، هندوراس، لیبریا، اتیوپی و فیلیپین (نماینده فیلیپین با ایراد یک سخنرانی هیجانی بر علیه تجزیه فلسطین به یکباره تغییر موضع داده و رأی آری داد) بوجود آورد. آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی با سه رأی خود (فدراسیون روسیه، اوکراین و بلاروس) رأی "آری" داده و کشورهای اروپای شرقی و سوئد نیز همینطور. در صورتیکه بریتانیا از دادن رأی پرهیز کرد.

اعراب فلسطین که در کنتراست و تقابل با یهودیان هیچ‌گونه آمادگی قبول مسئولیت حکومت را نداشتند، نقشه تجزیه را رد کرده و نمایندگان آنها در سران کمیته عرب، این راه حل را «پوچ، غیر قابل انجام و ناعادلانه» خواندند. حکومت‌های عربی همسایه هم که از سال ۱۹۴۵ در یک اتحاد عرب سطحی، خود را سازماندهی کرده بودند، آن را در ضدیت با قانون برشمردند و با خشونت، تهدید به توقف آن کردند.

در اولین روز ماه دسامبر، کمیته، اعلام اعتصاب عمومی کرده و در پی آن حملاتی به اهداف غیر نظامی یهودی صورت گرفت. جنگی که آغاز شد و اسرائیل آن را "جنگ استقلال" نامید و از سوی مورخین فلسطینی نیز نکبت یا فاجعه خوانده شد، دارای دو فاز بود. اولین فاز آن در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷؛ وقتی که FN راه حل تجزیه را اتخاذ کرد شروع شد و تا ۱۴ ماه می ۱۹۴۸ که اسرائیل اعلام استقلال نمود ادامه پیدا کرد. فاز دوم آن نیز از ۱۵ ماه می ۱۹۴۸ تا ژانویه ۱۹۴۹؛ یعنی تا زمان اعلام آتش‌بس بین سپاه وارد شده و شکست خورده حکومت‌های عربی همسایه و اسرائیل، ادامه داشت.

جنگ داخلی

قوای بریتانیایی توانایی جنگ داخلی را نداشتند مگر در مواقع ضروری و به جای آن هدفشان این بود که هرچه سریع‌تر سپاهیان خود را به بهترین وجه خارج کنند. به این ترتیب، سعی آنها بر این بود که راه‌های ارتباطی میان لشکریان خود و بندرها را کنترل کنند.

"بن گوریون" نقشه تجزیه FN را قبول کرده بود اما با مرزبندی‌های آن موافق نبود. او حملات فلسطینی‌ها را بعد از تصمیم FN صرفاً مقدمه‌ای برای درگیری‌های بزرگتر و وسیع‌تری با کشورهای عربی همسایه می‌دید و به همین منظور در حال آماده‌سازی یک استراتژی دفاعی بود. این نقشه / برنامه "دالت" (Dalet) نام گرفت (Plan D).

هدف این برنامه، تنها برقراری و ایجاد امنیت در نواحی اختصاص داده شده به دولت یهود نبود، بلکه مناطق یهودی‌نشین واقع در محدوده اختصاص داده شده به فلسطینی‌ها را نیز در بر می‌گرفت و در نتیجه راه‌های ارتباطی بین این مناطق را هم شکل می‌داد. بنابراین یک پایگاه بی‌نقص جغرافیایی برای دولت یهود ایجاد می‌کرد.

این نقشه، اشغال روستاها و شهرهای کوچک فلسطینی را شامل می‌شد و هدف نیز این بود که منطقه را از اعراب مخالف تجزیه، پاکسازی کند. برای واحدهای مختلف "هگانا" لیستی از روستاهایی که باید اشغال می‌شدند ارائه شد. قرار بود که بیشتر این روستاها پس از آنکه به اشغال درآمدند ویران شوند و فقط تعدادی از آنها مورد استثناء واقع شدند. مردم روستاهایی که مقاومت می‌کردند نیز به خارج از مرزهای دولتی رانده می‌شدند. در این نقشه تأکید شده بود که این برنامه باید تا قبل از تاریخ ۱۵ ماه می ۱۹۴۸ انجام پذیرد؛ یعنی تا قبل از اینکه حاکمیت بریتانیا به پایان رسیده و یک خلاء سیاسی و حقوقی در فلسطین ایجاد شود.

هفته‌های ابتدایی جنگ به سود اعراب بود که توانسته بودند راه‌های ارتباطی مهم و حیاتی را تحت کنترل خود قرار دهند. اورشلیم بیشتر از همه نقاط، تحت تأثیر این وقایع قرار گرفته بود. اما به این حملات نامنظم که یهودیان غیرنظامی را نیز درگیر می‌کرد به همان شکل پاسخ داده می‌شد. در اوایل فوریه ۱۹۴۸ "بن گوریون" به "هگانا" دستور داد که اورشلیم را که از زمان رومیان ویران شده بود و تا آن هنگام یهودی‌نشین نبود، از اعراب خالی کنند و به جای آن یهودیان را به آنجا کوچ دهند.

با بلندگوها به اعراب اخطار می‌دادند که شهر را ترک کنند و در غیر این صورت خانه‌های آنها منفجر خواهد شد و خودشان نیز از بین می‌روند. اما آنها چنین کاری نکرده و شهر را ترک نمی‌کردند. حتی در دشتهای ساحلی، رعب و وحشت ایجاد شده و "هگانا" در ۵ فوریه به شکل سیستماتیک قسمت‌هایی از شهر Caesarea (شهری که در آن یهودیان و اعراب با صلح و آرامش کنار هم زندگی می‌کردند) را ویران کرد.

مورخ یهودی Benny Morris در کتاب خود به نام "۱۹۴۸" می‌نویسد تب فرار با وجود اینکه کمیته ارشد اعراب بوسیله اعلامیه و با تهدید، افراد را از آن بر حذر می‌داشت، گسترش یافته بود.

روش "هگانا" از شکل دفاعی بیشتر به هجومی تبدیل می‌شد. "لحی" و "ایرگون" نیز همچنان به روش‌های خرابکارانه خود که پیش از این در قبال بریتانیایی‌ها داشتند، اینبار بر علیه اعراب ادامه می‌دادند. بمب‌ها و مواد منفجره در اماکن عمومی مانند کافه‌های عربی و رستوران‌ها کار گذاشته می‌شدند.

اوج این حملات در ۹ آوریل در روستای "دیر یاسین" خارج از اورشلیم اتفاق افتاد. ساکنان آنجا با سران یهودی اورشلیم به توافق رسیده بودند که آنها را وارد این درگیری‌ها نکنند. اما در حمله‌ای مشترک از جانب "لحی" و "ایرگون" به یک کشتار دسته‌جمعی و عمومی از مردان، زنان و بچه‌ها دست زدند و آنهایی که زنده مانده بودند را از آنجا بیرون راندند. "ایرگون" این خبر را در تمام کشور اعلام کرد تا مردم از ترس مجبور به فرار شوند.

"مناخم بگین" درباره پیروزی در "دیر یاسین" می‌نویسد: «مرکز فرماندهی اعراب در Ramallah با انتشار داستان‌ها و ماجراهای وحشتناک در رابطه با کشتار دسته‌جمعی تعداد ۲۴۰ مرد و زن و کودک در "دیر یاسین"، "ایگرون" را باعث این اتفاق دانست. سازمان‌های دولتی صهیونیستی، مشتاقانه این اتهامات را تأیید کرده و نگران رشد "ایرگون" و حمایت مردمی آن شد و بدون اینکه صحت خبر را ارزیابی کند، مَهَر بدنامی به "ایرگون" زد. این ترکیب تبلیغ وحشت عربی - صهیونیستی باعث عواقب مهم و غیرمنتظره‌ای شد. اعراب سراسر کشور، داستان‌های وحشتناک سلاخی "ایرگون" را باور کردند و یک ترس و وحشت بی‌اندازه‌ای در آنها ایجاد شده و برای نجات جان خود شروع به فرار کردند. این فرار عمومی، اندک اندک و با مرور زمان به یک فرار دیوانه‌وار و غیر قابل کنترل تبدیل شد. از ۸۰۰۰۰ نفر عربی که در اسرائیل کنونی زندگی می‌کردند فقط ۱۶۵۰۰۰ نفر باقی ماندند. اهمیت سیاسی و اقتصادی چنین تغییری نیز بسیار زیاد بود.»

رهبری صهیونیسم از این عمل فاصله گرفته و "بن گوریون" با تلگرامی به شاه عبدالله اردن از وی عذرخواهی کرد و رابین اعظم اورشلیم، قاتلان را طرد نمود. اما سه روز بعد از کشتار بیشتر طول نکشید که "هگانا" با اینکه از آن باخبر بود با "ایرگون" متحد شد. قرار بر این شد که "ایرگون" ساختار نظامی خود را حفظ کرده ولی تحت نظر "هگانا" قرار گیرد. آنها ۱۲ روز بعد، در یک حمله مشترک به بندر مهم "حیفا" که جزو نقشه D (Plan D) "بن گوریون" بود شرکت داشتند. نیروهای بریتانیایی که در آنجا مستقر بوده و قرار بود بعنوان حائل میان یهودیان و اعراب که ۵۰۰۰۰ نفر بودند، عمل کنند، عقب‌نشینی کردند.

پس از "حيفا" (Haifa)، شهرهای دیگر در نوبت بعدی قرار داشتند. آکره (Acre)، ناسارت (Nazareth)، سافد (Safed) و در نهایت جفا (Jaffa) در ۱۳ ماه می؛ دقیقاً دو روز قبل از آنکه حاکمیت بریتانیا به پایان برسد و کشور اعلام استقلال کند، به اشغال درآمد. پیش از آنکه بریتانیایی‌ها ناپدید شوند، بین دویست‌هزار تا سیصد هزار فلسطینی از خانه‌های خود رانده شده بودند و اجازه بازگشت نداشتند.

داوود علیه غول – اما در حقیقت داوود که بود و غول که بود؟

در تاریخ ۱۴ ماه می، استقلال اسرائیل از سوی "داوید بن گوریون" اعلام شد و خود او نخست‌وزیر و وزیر جنگ آن دولت شد. روز بعد، نیروهای عربی از مصر، اردن، سوریه، لیبی و عراق تحت حمایت و پشتیبانی گروه‌های کوچکتری از عربستان و یمن دست به حمله زدند. این جنگ در سه مرحله و با اعلام دو آتش‌بس از سوی FN بوقوع پیوست و تا مدتی به نبرد داوود و غول تشبیه می‌شد؛ که البته این موضوع از سوی برندگان این جنگ مطرح می‌گشت و تأثیری که در ساختن یک ملت جدید و بعدها و حتی تاکنون روی نظرات بین‌المللی داشته است. در حالیکه در دیدگاه‌های جدید مورخین اسرائیلی مانند Benny Morris، Ilan Pappé و Avi Shalim روی این موضوع تجدید نظر بعمل آمده است.

Avi Shalim در کتاب "The War for Palestine" شرح می‌دهد که قوای متحد اعراب درهم‌شکسته و گسسته‌ترین، آشفته‌ترین و سست‌ترین ائتلاف در تاریخ جنگ بوده است. این موضوع ثابت می‌کرد که درواقع چنین مبارزه‌ای به خاطر فلسطینی‌ها نبوده، بلکه پوششی برای پنهان کردن منافع متناقض و گوناگون دولت‌های عربی بوده است.

اتحاد عرب از دو گروه تشکیل می‌شد؛ یک گروه هاشمی متشکل از اردن و عراق و یک گروه ضد هاشمی متشکل از عربستان سعودی، مصر، سوریه و لبنان. پایه و ریشه این شکاف نیز در جاه‌طلبی‌های عبدالله برای دستیابی به یک سوریه بزرگ بود و با ادعاهای شاه فاروق و مصر درباره رهبری جهان عرب تناقض داشت. همزمان نیز در سوریه و لبنان از توطئه هاشمیان بر علیه استقلال جدید آنان صحبت می‌شد.

بنابراین، تمام دولت‌های عربی در این اتحاد صرفاً گروه‌های کوچک اعزامی خود را به مرزها می‌فرستادند و هسته اصلی لشکریان خود را در پشت جبهه برای اطمینان نگه می‌داشتند. در این میان، فقط اردن دارای یک ارتش منظم و آموزش‌دیده بود که آن نیز باقی‌مانده از لژیون عرب بوجود آمده توسط بریتانیا و تحت فرمان افسر بریتانیایی John

Bagot Glubb (۱۸۹۷-۱۹۸۶) معروف به "گلوب پاشا" بود. این قوای اردنی، در حدود یک سوم از مجموع ۲۵۰۰۰ نفر سرباز اعراب را تشکیل می‌داد. حدود ۱۰۰۰۰ سرباز نیز از مصر بودند که مانند گروه‌های کوچک عراقی، سوریه‌ای لبنانی و یمنی غالباً به شیوه صحیح تعلیم ندیده بودند و بی‌تجهیزات نمی‌توانستند با ارتش اسرائیل نه به لحاظ انگیزه و نه به لحاظ مهارت و تجهيزات مورد مقایسه قرار گیرند. در حقیقت، بی‌کفایتی و وجود رقابت در اردوگاه‌های عربی، تلاش در جهت هماهنگی برای انجام یک عمل را غیر ممکن ساخته و بی‌فایده می‌کرد. ضمن اینکه قوی‌ترین بخش نظامی لشکر اعراب؛ یعنی همان اردنی‌ها، از کمترین انگیزه سیاسی برخوردار بودند.

سیاست "بن گوریون" این بود که قصد داشت رهبری عربی را که موافق با نقشه تجزیه بوده و می‌خواست در کنار دولت یهود در صلح و آرامش زندگی کند بدست آورد. وی این ویژگی‌ها را در شاه عبدالله که او نیز صهیونیست‌ها را پتانسیل مناسبی بعنوان متحد خود می‌دید که به آمال و آرزوهای خود که همان پادشاهی سوریه بزرگ بود دست یابد. در حقیقت، هردوی آنها یک دشمن مشترک در کمیته اعظم اعراب داشتند.

در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷، یعنی ۱۲ روز قبل از دستور FN درباره تجزیه فلسطین، "گلدامیر" (golda Meir) بعنوان نماینده آژانس یهودی به شکل مخفیانه، شاه عبدالله را در روستایی نزدیک سواحل رودخانه اردن ملاقات کرده و به یک سری توافقات می‌رسند.

عبدالله، نیازمند حمایت و پشتیبانی یهود برای اجرای نقشه‌های خود؛ یعنی ملحق کردن بخش‌های بزرگی از دولت عربی آینده به اردن بود و در درجه اول الحاق "وست بانک" (West Bank) در مقابل اینکه توصیه‌های FN را دنبال کرده و از یک مواجهه نظامی ضد دولت یهود پرهیز نماید.

"گلدامیر" قول اساسی و محکمی برای پذیرش خواسته‌های عبدالله نداد اما پایه‌های توافق ضمنی برای ایجاد صلح میان دولت آینده یهود و اردن و الحاق "وست بانک" به اردن گذاشته شد. این توافق مبنی بر تجزیه فلسطین میان آنها با دستور FN مطابقت نداشت.

شاه عبدالله به وعده خود به دیگر دولت‌های عرب در نقشه‌های جنگ بر علیه اسرائیل عمل نکرد و بیشتر در اندیشه الحاق "وست بانک" به اردن پس از جنگ بود. هیچ تلاشی نیز از سوی اردن برای تصرف یا حمله به قلمروی یهودی نشد. به قول یک مورخ یهودی: «سران یهودی و شاه عبدالله بهترین دشمنان بودند».

در تاریخ ۱۶ سپتامبر Folke Bernadotte (۱۸۹۵-۱۹۴۸) واسطه و میانجی‌گر سوئدی FN گزارشی به FN ارائه نمود که در آن از دولت اسرائیل بعنوان یک واقعیت یاد شد اما همزمان از لزوم یک مرزبندی عادلانه‌تری هم صحبت به میان آمد.

او پیشنهاد کرد که تمام "گالین" (Galileen) و قسمت اعظم خط ساحلی، جزو قلمروی دولت یهود شود و بقیه فلسطین از جمله کویر "نِگو" (Negev) جزوی از دولت عربی گردد که به نوبه خود باید به ترانس اُردن ملحق باشد. اورشلیم نیز باید تحت کنترل FN قرار گیرد و دولت‌های عربی هم در صورت تمایل بتوانند به بنادر آزاد Lydda و Haifa دسترسی داشته باشند.

روز بعد از انتشار این گزارش، "برنادوت" (Bernadotte) تهدید به مرگ شد اما او در واکنش به این موضوع اظهار داشت که: «به خودم اجازه وحشت کردن نمی‌دهم.» اتومبیل او در اورشلیم از سوی چهار مرد مسلح سوار بر یک جیپ ارتشی اسرائیلی متوقف شده و او و همراهش با رگبار گلوله کُشته شدند.

روز بعد از این ترور، بخش امنیتی FN این عمل را یک عمل بُزدلانه و بی‌رحمانه از سوی یک گروه خرابکار در اورشلیم و در زمانی که نماینده FN برای برقراری صلح در سرزمین مقدس در حال انجام وظیفه بود خواند.

هیچ شکی نبود که آنها از اعضاء و مجرمان گروه Stern بودند اما از میان آنان کسی محکوم و متهم به این قتل نشد. شخصی که شلیک کرده بود Yehoshua Cohen نام داشت که بعدها از او بعنوان قهرمان در اسرائیل یاد شده و محافظ خصوصی "بن گوریون" شد. Yitzhak Yezernitsky رهبر گروه Stern نام خود را به Yitzhak Shamir تغییر داده و پس از اینکه مدتی رئیس سازمان امنیتی موساد بود، بین سال‌های ۱۹۸۴-۱۹۸۳ و ۱۹۹۲-۱۹۸۶ بعنوان وزیر خارجه و بعد از آن بعنوان نخست‌وزیر اسرائیل برگزیده شد.

در ژانویه ۱۹۴۹، ارتش اسرائیل تا صحرای سینا نفوذ کرد اما تحت فشار آمریکا و بریتانیا مجبور به عقب‌نشینی شده و در تاریخ ۲۴ فوریه ۱۹۴۹، آتش‌بس میان اسرائیل و مصر اعلام گردید. در ۱۳ آوریل نیز یک چنین قراردادی با اُردن منعقد شده و پس از آن "وست بانک" به آن ملحق شد. اورشلیم به دو قسمت تقسیم گردید؛ حدود ۱۶۰۰۰۰ عرب در محدوده تحت کنترل یهودیان باقی ماندند؛ درحالی‌که ۷۰۰۰۰۰ نفر از اعراب فلسطین مجبور به مهاجرت شده بودند.

"عبدالله" با گلوله‌ای که وی را در اورشلیم و در مسجدالاقصی به قتل رساند با سرنوشت خویش مواجه گشت. پسرش "طلال" که از بیماری افسردگی رنج می‌برد به پادشاهی رسید اما پس از گذشت یک سال مجبور به استعفا شد و پسر دیگرش "حسین" که شاهد قتل پدر نیز بود در ۱۷ سالگی به تخت پادشاهی نشست. وی با وجود جوانی از چندین تلاش تروریستی برای از بین بردنش جان سالم بدر بُرد و به لحاظ سیاست داخلی نیز توانسته بود اختلاف موجود میان مهاجران فلسطینی، قبایل بادیه‌نشین و سران خانواده‌های شهرنشین را حل و فصل نماید. در سیاست خارجی نیز مدت زمان مدیدی توانسته بود جریانات پان‌عربیسیم، سوسیال عربیسیم ناصر و توطئه‌هایی بر علیه دولت خود را از جانب سوریه و عراق که پسرعمویش را در سال ۱۹۵۸ به قتل رساندند دفع کند. اما او در سال ۱۹۶۷ مرتکب اشتباه شد و قلمروی اُردن را به روی قوای عراق تحت کنترل مصر برای حمله به قسمت یهودی‌نشین اورشلیم باز

گذاشت. به این ترتیب، "وست بانک" و قسمت شرقی اورشلیم در جریان جنگ معروف شش روزه ۱۹۶۷ از دست رفت. مرزهای بین فلسطین و ترانس اردن مجدداً تنظیم شدند.

پس از این، سیاست اسرائیل بر روی این سرزمین اشغال شده همان نسخه Weizman بود؛ "پرنسیب رام خالی" و همچنین سیاست گام به گام که از طریق شهرک‌سازی یهودی، فلسطینی‌ها حق ورود به ۴۲ درصد از محدوده "وست بانک" را ندارند. در آنجا بیش از نیم میلیون مهاجر یهودی ساکن شدند و بنابراین ایجاد یک حکومت قوی فلسطینی برای این جمعیت غیرممکن گردید.

خاورمیانه صد سال بعد از قرارداد Sykes – Picot

"شریف حسین" به خاطر ایده‌های پان عربیسم خود طرف بریتانیا را در جریان جنگ جهانی اول نگرفت، بلکه این جانبداری برای جاه‌طلبی‌های خود بود. یک دولت هاشمی که از غرب به سواحل مدیترانه، از شرق به ایران و از جنوب به یمن محدود می‌شد. چیزی که حسین انتظار داشت هیچ‌گونه پایه و اساس سیاسی، اقتصادی و اجتماعی برای دوام و بقای طولانی نداشت. این را از اوضاع حسین در زادگاه و منطقه مورد استیلای او در شبه جزیره عربستان نیز می‌توان دید. درست پس از پایان جنگ، "ابن سعود" کنترل خود را روی سرزمین‌هایی که تحت سیطره بریتانیا نبود افزایش داد. در ۱۹۲۰، استان اثیر (Asir) بین حجاز حسین و یمن اشغال شد. بریتانیایی‌ها که به لحاظ نظامی و اقتصادی، "ابن سعود" را حمایت می‌کردند، سعی در محدود کردن آن نمودند ولی در سال ۱۹۲۴ بنیادگران وهابی به حجاز حمله کرده و "حسین" مجبور به استعفا شده و پسرش "علی" جانشینش شد و او در ۶ اکتبر از طریق بریتانیایی‌ها به قبرس تبعید گردید. علی نیز نتوانست در مقابل وهابیون ایستادگی کند و در اواسط اکتبر، آنها شهر "مکه" را نیز اشغال کردند و پس از اینکه از انفعال و خنثی بودن بریتانیایی‌ها اطمینان یافتند "مدینه" و "جده" را هم محاصره نمودند.

علی مدت یک سال مقاومت کرد اما در نهایت در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۵ نزد برادرش در بغداد تبعید شد. "شریف حسین" بعد از اینکه در سال ۱۹۳۰ دچار یک سکتة مغزی شد، به اردن رفته و یک سال بعد جان سپرد.

در ژانویه ۱۹۲۶ "ابن سعود" خود را پادشاه حجاز خواند و اتحاد جماهیر شوروی اولین کشوری بود که به سرعت این حکومت بنیادگرا را قانونی شناخت! و یک سال بعد نیز بریتانیا دست به این کار زد.

از طرفی، افسران سوریه‌ای و عراقی "الفتح" نیز از همان ابتدا با یکدیگر دچار اختلاف بودند. قبایل ساکن در منطقه هم حاضر به هیچ‌گونه مرزبندی نبودند و با یک حکومت مرکزی عربی مخالفت داشتند. بیشتر آنها به حکومت عثمانی وفادار بودند؛ سربازان عرب عثمانیان بیش از سربازان عرب فیصل و TE Lawrens بودند. در حقیقت اگر رفورمی در

حکومت عثمانی برگزار می‌شد، مسایل منطقه آسان‌تر مورد حل و فصل قرار می‌گرفت تا اینکه یک دولت هاشمی عرب با پایتختی دمشق تشکیل گردد.

مرزبندی‌های دولت عثمانی، شرایط نژادی، مذهبی و جغرافیایی منطقه را بیشتر مد نظر قرار می‌داد. جامعه بر اساس مذاهب و اعتقادات مردم سازماندهی می‌شد و نه بر اساس نژاد آنان که برای بیشتر آنها مفهومی نداشت. تُرک، عرب، کُرد، کیان، بوسنی، چرکس و غیره، یک ملت مسلمان سنی را تشکیل می‌دادند همانطور که مسیحیان، ملل و اقوام خود را در دولت عثمانی سازماندهی می‌کردند. ارتدکس‌ها نه تنها شامل یونانی‌ها می‌شد، بلکه صرب‌ها، بلغارها، تُرک‌ها و اعراب را نیز در بر می‌گرفت. دروژی‌ها هم حضور داشتند اما شیعیان را به علت اختلافات قدیمی نفی و طرد می‌کردند؛ البته این شامل علوی‌ها هم می‌شد که آنها را نیز هم‌ریشه با شیعه می‌دانستند.

در حکومت عثمانی بین مذهب بعنوان یک سیستم اداری و از سویی دیگر یک سیستم که جوامع مذهبی پراکنده را پیوند می‌داد تفاوت قایل بودند که اولی برای رهبری قلمرو و دومی برای اجرای مراسم مذهبی روزمره به خدمت گرفته شده بود. به این ترتیب، غیر مسلمانان از این طریق می‌توانستند امورات خود را که به نوعی مذهب نیز در آن دخیل بود مانند تحصیلات، رفاه اجتماعی، ازدواج، جهیزیه و ارث انجام دهند. سازمان‌های دولتی عثمانی امور اداری را مانند موارد مالیاتی، قضایی و ارتشی تحت کنترل داشتند درحالی‌که امور خانوادگی، مدنی و اجتماعی از طریق نهادهایی که متعلق به هر ملت بود انجام می‌شد.

درواقع این سیستم وسیله‌ای برای برقراری مؤثر رهبریت مرکزی با کمترین اعمال زور بود. خودمختاری ملت‌ها در مذاهبشان و برخی از مسایل قضایی صرفاً در چارچوب برتری عثمانی تضمین می‌شد. سیستم به معنای چندفرهنگی بودن و یکسان بودن در میان گروه‌های زیردست نبود که این به جای اینکه ادغام را در پی داشته باشد، بیشتر باعث تفکیک می‌شد. درحقیقت امپراطوری عثمانی شبیه یک آپارتمان اجاره‌ای بود که هر فامیل و خانواده‌ای در طبقه‌ای زندگی می‌کردند و فقط در پلکان همدیگر را ملاقات می‌نمودند.

سیستم عثمانی بویژه در مقایسه با شرایط امروزی، با کمال، درایت و پیشرفت، فاصله بسیار زیادی داشت اما در زمان خود منحصر به فرد بوده و "فیصل" نیز در آن به رشد و تعالی رسیده بود و با آن آشنایی داشت. یک حکومت مستقل عربی تحت نظر او شاید صرفاً نوع مدرنی از دولت عثمانی محسوب می‌شد و نه حکومتی که بر اساس پرنسپ و اصول "ویلسون"؛ یعنی استقلال اقوام بود.

در جریان کنفرانس صلح ورسای، "فیصل" سعی داشت از موارد و فاکتورهایی مانند فرهنگ، جغرافیا و اقتصاد برای ایجاد یک حکومت متحد عرب استفاده کند اما او نیز تأکید کرد که هدف جنبش ناسیونالیستی عرب این است که در نهایت اعراب را در قالب یک ملت متحد سازد. او همچنین خاطرنشان کرد که مناطق مختلف عرب‌نشین به لحاظ

اقتصادی و اجتماعی با یکدیگر تفاوت‌های بسیاری دارند و در نتیجه ادغام و تشکیل شتابزده یک ملت عرب مشکل خواهد بود اما با اینحال اگر نیروهای خارجی از بیرون، یک واحد مصنوعی و ساختگی را به زور برای منطقه تشکیل ندهند، می‌توان به یک وحدت دست یافت.

وقتی کنگره سوریه در مارس ۱۹۲۰ با اعلام استقلال برای ایجاد یک حکومت مشروط به پادشاهی "فیصل" موافقت نمود، این نکته را نیز عنوان کرد که حکومت بر سوریه و عراق باید بر اساس عدم تمرکز باشد. ولی با اینحال، تشکیل یک دولت بزرگ سوریه‌ای با محدود کردن دولت مرکزی و بر اساس پرنسپ و اصول ناسیونالیستی عثمانی، بدون مشکل نمی‌توانست باشد.

حتی اگر این حکومت متمایل به دموکراسی می‌شد و به طرف آن سوق پیدا می‌کرد، دولت‌های استعمارگر اروپایی و امپریالیسم، آنها را از بند مداخله خارجی آزاد نمی‌گذاشتند؛ خصوصاً به دلیل وضعیت استراتژیک منطقه و منابع نفتی موجود در آن، مواردی همچون اعمال بریتانیایی‌ها در عراق بعد از استقلال ۱۹۳۲ و همچنین بعدها، عملیات و نقشه مشترک سازمان "سیا" (CIA) و سازمان امنیت بریتانیا (MI6) در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۳۵ میلادی) بر علیه "محمد مصدق" (۱۹۶۷-۱۸۸۲) که از طریق انتخابات دموکراتیک به نخست‌وزیری رسیده بود و شرکت نفتی بریتانیایی British Petroleum (BP) را دولتی کرده بود، گواه بر این موضوع داشت.

عقب‌نشینی بریتانیا و فرانسه پس از خاتمه جنگ جهانی اول یک خلاء سیاسی را ایجاد می‌کرد. بنابراین حاکمیت آنها بر منطقه روشی بود که این خلاء را پُر کنند اما در جهت ایجاد حکومت‌های ملی استفاده نشده و در عوض، بعنوان یک پوشش برای اهداف استعمارگران لندن و پاریس بشمار می‌رفت.

در حقیقت، تبدیل ناگهانی یک ملت که بر اساس "تعلقات دینی و مذهبی" استوار بود به یک مفهوم غریب و بیگانه "قومی"، ریشه پلیدی و دلیل رشد تنش‌های پیچیده و استبداد در خاورمیانه تازه استقلال یافته شد که نتیجه آن را نیز در حال حاضر مشاهده می‌کنیم. مردمی که تا آن زمان تحت یک خودمختاری محلی زندگی می‌کردند حالا باید از یک دولت مرکزی اطاعت کنند. دولتی که مالکیت و انحصار امکانات و توانایی‌ها را در دست گرفته بود و می‌خواست یک نوع "هویت ملی" که همه افراد در آن مشترک هستند را ایجاد نماید.

در مرزهای مصنوعی و ساختگی جدید نیز آنها باید به یکباره با سرودهای ملی جدید و پرچم‌های غریب و ناآشنا در سیستم سیاسی جدیدی که نه با آن آشنایی داشتند و آن را می‌فهمیدند مواجه می‌شدند.

تفاوت حاکمیت بریتانیا و فرانسه در عراق، سوریه و لبنان این بود که در عراق از وزرای محلی تحت نظر مشاوران استفاده می‌شد اما این وزرا در سوریه بطور مستقیم تحت کنترل پاریس بودند و در لبنان نیز فرانسه اقلیت مسیحی مارونیتی را برای کنترل آنجا برگزیده بود. فلسطین نیز به علت اعلامیه Balfour موضوعی دیگر بود.

دیوید فیلدهاوس (David Fieldhouse) در کتاب خود به نام "امپریالیسم غرب در خاورمیانه" راجع به مандات فلسطین می‌نویسد که: «آن مثالی است از عملکرد امپریالیسم اروپا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم که از عواقب آن کسی نمی‌توانست باخبر و آگاه باشد.» او، عملکرد بریتانیا در مورد فلسطین را شرم‌آورترین عملکرد شکست‌خورده آن در طول تاریخش می‌داند. آنها برای اولین بار تسلط خود را بر منطقه‌ای بدون دولتی مشخص خاتمه دادند.

دولت‌هایی که امپریالیسم از خود به جای گذاشت، دولت‌هایی به معنای واقعی نبودند بلکه ترکیبی از اقوام، عشیره‌ها و گروه‌های مذهبی محلی بودند. چیزی که آنها را به هم متصل کرده و پیوند داده بود حضور ارتش و اداره‌جات بریتانیایی و فرانسوی بود. وقتی آنها ناپدید شدند، جای خالی ایدئولوژیکی را دیکتاتورهای ارتشی پُر کردند و این میراثی بود که استعمارگران برای آنان به جا گذاشته بودند همراه با خامی و عدم بلوغ سیاسی، وفاداری و تعصب عشیره‌ای و نبود یک هویت ملی. بنابراین، مسیر پس از استقلال به جای آنکه به سوی آزادی سوق یابد، به طرف سیستم‌های توتالیتار کشیده شد. حاکمان جدید، مؤسسات غربی و روش‌هایی که استعمارگران از خود به جا گذاشته بودند را برای ادامه حاکمیت خود برگزیده و از آنها استفاده کردند.

بروکراسی، کنترل بر روی مردم را قوت بخشید و تکنیک مدرن به رشد کنترل امنیتی کمک نمود. از مؤسسات سیاسی که بصورت میراثی بر جای ماند، بعنوان دکوری برای پوشش سیستم دیکتاتوری بوسیله قانون اساسی، عدلیه و انتخابات مجلس استفاده می‌شد و این یک نوع توهم ایجاد می‌کرد که آنان نیز همچون کشورهای غربی که سیستم خود را به نوعی از جایی دیگر کپی کرده و وارد نموده بودند عمل کنند.

در پس پرده این صحنه‌سازی‌ها، انتخاباتی انجام می‌گرفت که به هیچ وجه آزاد نبود. مردم فقط وسیله‌ای برای بسیج شدن و گرد آمدن حول یک رهبر قدرتمند شدند و وظیفه دستگاه امنیتی، صرفاً حفاظت و مراقبت از قدرتمندان شد و نه مردم.

همچنین ارتش، شرکت‌ها و سران مذهبی؛ چه مسیحی و چه مسلمان، در موعظات خود وفاداری به حاکمان را گوشزد می‌کردند. حاکمان برای بقای خود نیازی به جامعه نداشتند و به همین علت لزومی نمی‌دیدند که به آن توجه کنند. مردم نیز انتظاری از دولت نداشتند و متقابلاً به مردم هم امکان مشارکت اجتماعی داده نمی‌شد زیرا این ساختار صرفاً برای حفاظت حاکمان از مردم بود و نتیجه نیز این می‌شد که مردم آنان را دشمن خود محسوب می‌کردند.

رژیم‌ها و رهبران مختلفی که بر سر کار می‌آمدند اعلام می‌کردند که برای موفقیت اقتصادی باید دموکراسی را قربانی کرد. حقوق شخصی افراد برای استقلال جمعی باید عقب‌نشینی کرده و تغییرات سیاسی باید قربانی ثبات و

استقلال گردد. همچنین، لزوم برخورداری از یک ارتش قوی و یک پلیس و دستگاه امنیتی مؤثر با هدف و انگیزه مبارزه با اسرائیل و صهیونیسم توجیه می‌شد.

نتیجه موارد ذکر شده، ایجاد هرم قدرتی انعطاف‌ناپذیر و تک حزبی بود که فقط با ابزار زور می‌توانست پایدار باشد. مجلس و رسانه‌ها نیز صرفاً ابزاری برای تحکیم قدرت بودند و نه برای ترویج و تقویت دیالوگ و گفت‌وگو سیاسی. دولت، روز به روز فاسدتر می‌شد، پلیس و سازمان امنیت بی‌رحم‌تر و اقتصاد بیش از پیش به روابط و تماس‌های شخصی وابسته می‌گشت.

ایده‌های حزب بعث و دیگر احزابی که در خدمت حاکمان بودند اعتبار خود را از دست دادند. این دولت‌های جدید، همگی فاقد هسته اصلی یک جامعه مدرن بوده و به هیچ وجه به یک "جامعه منسجم" تبدیل نشدند. پشتیبانی و حمایتی را که فرد نیاز داشت، به جای آنکه در جامعه بیاید، در خانواده، اجتماعات مذهبی و در قوم و عشیره خود می‌یافت.

در دنیای دوقطبی زمان جنگ سرد (شوروی و آمریکا)، ساختار اقتدارگرایی آن دولت‌ها قوی‌تر و قدرتمندتر شد. دنیای عرب به دو بخش دوستدار غرب شامل پادشاهی اردن، عربستان سعودی، کویت، دولت‌های خلیج و عراق تا کودتای ۱۹۵۸ و از دیگر سو، دولت‌هایی شامل مصر، سوریه، عراق بعد از ۱۹۵۸، الجزایر و لیبی که خود را به اصطلاح، سوسیالیست و طرفدار ایده "پان عربیسم" می‌دانستند، تقسیم گردید.

هر دو قدرت بزرگ؛ یعنی آمریکا و شوروی، به خوبی می‌دانستند که هرگونه بی‌ثباتی، به سود حریف تمام می‌شود و به آن امکان بیشتری می‌دهد. بنابراین، رژیم‌های ضعیف می‌توانستند روی حمایت و پشتیبانی آنها حساب کنند. اما باید عنوان کرد که این وضعیت، پس از فروپاشی شوروی پایان یافت.

اولین تلاش‌ها برای احیای مجدد نقشه کشی قرارداد Sykes – Picot در تاریخ ۱۲ آگوست سال ۱۹۹۰ انجام گرفت. هشت روز پیش از آن، "صدام حسین" از گفتگوی خود با "April Glaspie" سفیر آمریکا در بغداد به این نتیجه رسیده بود که آنها به نوعی به او برای حمله به کویت، چراغ سبز نشان دادند. طبق گفتگوهای ثبت شده، پیام چنین بود: «ما هیچ‌گونه نظری درباره اختلافات عربی – عربی مانند اختلاف مرزی شما با کویت نداریم. وزیر خارجه، Baker مرا را راهنمایی کرده که حق کاربری داده شده به عراق در دهه ۶۰؛ یعنی مسأله کویت، به آمریکا ربطی ندارد.»

برداشت "صدام حسین" از این کاربری از آنجا سرچشمه می‌گرفت که در دوره جنگ طولانی با ایران، واشینگتن بر اساس پرنسپب "دشمن دشمن من، دوست من است" متحد او بود. در میان کسانی که با "صدام حسین" ملاقات کردند Donald Ramsfeld حضور داشت که خود او بعدها و در سال ۲۰۰۳ یکی از مسببین اصلی اشغال عراق بود و

در دسامبر ۱۹۸۳ وارد بغداد شده و با دست دادن به صدام، خود را بعنوان نماینده مخصوص رئیس‌جمهور "ریگان" به او معرفی کرد. او در ضمن، مدیر یک شرکت داروسازی بود و موادی شیمیایی تولید می‌کرد که به راحتی در تولید و ساخت سلاح‌های شیمیایی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

به جای پذیرش موضوع اشغال کویت از طرف آمریکا که "صدام حسین" انتظار آن را داشت، George HW Bush با اعلام اینکه «قانون باید به جای قانون جنگل اجرا شود» عنوان کرد که در آنجا باید به قوای آمریکا و سپاهیان کشورهای غربی تضمین داده شود که شرایط قدیمی و قبلی و مرزها بر آن اساس حفظ گردند.

پس از اینکه لشکریان عراق بوسیله آمریکا، بریتانیا و متحدین آنها (در یک ائتلاف بین‌المللی) از جمله "حافظ الاسد" از کویت بیرون رانده شدند، قسمت‌های شمالی عراق منطقه "پرواز ممنوع" و "دریای مطمئن" برای کُردها شد؛ یک قیمومت کُرد درون مرزهای عراق که یک پایگاه نظامی برای انجام عملیات و همچنین دسترسی به منابع نفتی کُردستان را نیز در اختیار آمریکا قرار می‌داد.

این ائتلاف بین‌المللی، پس از آزادسازی کویت، دیگر به سوی بغداد پیشروی نکردند و "صدام حسین" به حکومت وحشت‌زای خود ادامه داده و تمام آن چیزی را که یک "جامعه مدنی" نام داشت از بین بُرد.

تقریباً ۱۲ سال بعد، پسر "بوش"، یعنی George W Bush با زدن اتهامات دروغین به عراق حمله کرد. او و افرادی که او را به این کار ترغیب می‌کردند؛ یعنی Paul Wolfowitz، Donald Ramsfeld و Dick Cheney امیدوار بودند حالا که "صدام حسین" قدرت خود را در عراق از دست داده است، ملت عراق با آغوش باز پذیرای سپاهیان آمریکایی خواهند شد و به زودی یک جامعه دموکراتیک در آنجا ایجاد می‌کنند (یکی از بهانه‌های آنها این مسأله بود).

وقتی بریتانیایی‌ها بعد از جنگ جهانی اول، مرزهای حاکمیت خود را در عراق طراحی می‌کردند، یک مأمور آمریکایی هشدار داد که «شما در حال سرپیچی از یک تاریخ ۴۰۰۰ ساله هستید». همچنین پیش از حمله به عراق زمانی که یک روزنامه‌نگار از "بوش" پرسید که آیا شما نمی‌خواهید از تاریخ عبرت بگیرید؟ او در پاسخ گفت: «من تاریخ نمی‌خوانم. من پسری هستم که تاریخ را می‌سازم.» مشاور او نیز Karl Rove در تأیید و تصدیق صحبت‌های او عنوان کرد که «ما هم‌اکنون یک امپراطوری هستیم. ما حقیقت خودمان را می‌آفرینیم.»

سیاست آمریکایی‌ها، در این مورد آخر، موفق شد. این اصطلاح که «آنهايي که گذشته را نمی‌فهمند مجبور به تکرار اشتباهاتش هستند» اینقدر که در مورد عراق کنونی صدق داشته، کمتر به اثبات رسیده است.

بوش و مشاورانش با نوعی "ساده لوحی" که پلیدی را تغذیه می‌کرد و به آن دامن می‌زد، می‌خواستند یک جامعه دموکراتیک را بعنوان الگو، از بالا و از بیرون با کمک ۱۶۰۰ کارشناس آمریکایی بسازند که فقط ۱۶ نفر از آنان به زبان عربی صحبت می‌کردند.

خلاء قدرت که بعد از ورود آمریکایی‌ها پدید آمد، باعث ایجاد آناشری شد. سیستم آبرسانی و برق‌رسانی از هم پاشیده شد. وزارتخانه‌ها، بانک‌ها، موزه‌ها و اداره‌جات، در مقابل چشم آمریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها مورد غارت قرار گرفت. وقتی که موزه ملی بغداد غارت شد، Donald Ramsfeld وزیر دفاع با بی‌تفاوتی از اصطلاح "Stuff Happens" استفاده کرد. آن چیزی که هم از تشکیلات دولتی باقی مانده بود را با خصوصی کردن از بین بردند که این مسأله حداقل به سود کمپانی‌های نفتی آمریکایی تمام شد.

Paul Wolfowitz که پیش از این رئیس بانک جهانی بود، چند روز پس از اشغال عراق و قبل از اینکه معاون وزیر دفاع شود گفت: «عراق خودش بهای بازسازی خود را به زودی خواهد داد.» طبق نظر او درآمدهای نفتی در طی دو تا سه سال بعدی به ۵۰ تا ۱۰۰ میلیارد دلار می‌رسید.

جدی‌ترین اشتباه که از سوی Wolfowitz نیز صورت گرفت این بود که حزب بعث را یک ارگان جنایی خواند و همانند مدلی که پس از جنگ جهانی دوم با نازیسم در آلمان انجام گرفت، خواستار پاکسازی عراق از بعثیون شد. حزب بعث که زمانی فقط حزب نخبگان بود، در طی سالیان، حزبی عمومی شده بود. افراد مجبور بودند برای به استخدام درآمدن در سازمان‌های دولتی، ارتش و مدارس، عضو این حزب شوند. اما اکنون اعضای حزب در همه جا اخراج می‌شدند و دستگاه‌های اجتماعی متزلزل می‌شد. صدها هزار نفر که بیشتر آنها نیز سنی مذهب بودند، منابع درآمد خود را از دست دادند. تمام اداره‌جات و دستگاه‌های دولتی تخریب شده و همزمان، اکثر شرکت‌های دولتی منحل گردیدند و میزان بیکاری در میان سنی‌ها به ۷۰ درصد رسید.

Bremer بعنوان مشاور از افراد مشکوکی در میان تبعیدشدگان شیعه مانند "احمد چلی" و "نوری المالکی" که بعدها بین سال‌های ۲۰۱۴-۲۰۰۶ نخست‌وزیر عراق شد، کمک می‌گرفت. از هردوی آنها پیش از اشغال عراق بعنوان مشاور در گروه محافظه‌کار اطراف "بوش" استفاده می‌شد و به آنها نصایحی می‌کردند و مشاوره‌هایی می‌دادند که آنان دوست داشتند بشنوند. سیاست Bremer، کاملاً ضد سیاست مصالحه‌گر "نلسون ماندلا" در آفریقای جنوبی بود. Bremer به جای سیاست مصالحه، با کارت‌های تعلقات عشیره‌ای، قومی و مذهبی بازی می‌کرد.

نسبت به زمانی که رژیم، ظاهری سکولاریستی داشت، زمینه‌های مذهبی اکنون اهمیت بیشتری به خود گرفته بودند؛ هر چند که در واقعیت، رهبری بعث ضد شیعه بود. این روش، حتی خود اقلیت مذهبی را نیز دچار کرد و ضربه

نهایی را به کلیساهای بدوی وارد آورد. این یک تراژدی بود که ریشه در تصمیم "بوش" برای حمله به عراق و پس از به گفته خودش «صحبت با خدا» داشت.

دموکراسی نیز در آنجا ریشه نگرفت که این را در اولین انتخابات آزاد عراق در ژانویه ۲۰۰۵ بعد از براندازی صدام، می‌توان دید. حدود ۷۰ حزب در این انتخابات شرکت کردند. اما تبلیغات سیاسی غرب، پشت اکثر این احزاب از منافع عشیره‌ای، مذهبی، ناحیه‌ای و دیگر منافع برخوردار بود. میزان مشارکت سنی‌ها در استان "انبار" فقط به ۲ درصد رسید. شیعیان بر دولت بغداد مسلط شدند و مخالفت سنی‌ها با تسلط آمریکایی‌ها رشد می‌کرد. بسیاری از آنها به جنگ‌های پارتیزانی دست زدند و حدود ۵۰ گروه مخالف تشکیل شد. یکی از آنها توسط یک مبارز القاعده‌ای (al-Qaeda) به نام Abu Musab Zarqawi که در اصل اردنی بود رهبری می‌شد. وقتی او در جریان یک بمباران هوایی در سال ۲۰۰۶ کشته شد، یک عراقی به نام Awwad Ibrahim al-badri ملقب به "ابوبکر بغدادی" (Abu Bakr al-Baghdadi) رهبری القاعده در عراق را بدست گرفت. از این گروه نیز ISIL (Islamic State of Iraq and the Levant) یا همان "داعش" و بعداً ISIS شکل گرفت. هدف آن نیز به ظاهر برقراری خلافت سنی در منطقه عراق و Levant و از بین بردن مرزهایی بود که فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها ترسیم کرده بودند.

بسیاری از ژنرال‌ها و افسران "صدام حسین" که مخفی شده بودند، به این گروه ملحق شده و تجربیات نظامی خود را به IS یا "داعش" که می‌توان گفت «Made in USA» است، عرضه کردند.

مرزهای جدیدی کشیده می‌شود؟

در ژوئن ۲۰۰۶ Conoleezza Rice وزیر خارجه سابق آمریکا از خاورمیانه جدید (The New Middle East) در "تل آویو" صحبت کرد. چند هفته بعد نیز در مجله Armed Forces Journal یک مقاله از طرف Ralph Peters سرهنگ آمریکایی چاپ شد و در آن نقشه جدیدی برای خاورمیانه دیده می‌شد که در آن به جای عراق و سوریه، نقشه چهار دولت دیگر ترسیم شده بود؛ یک دولت عربی - شیعی که تا بغداد کشیده می‌شد، یک عراق سنی و یک سوریه که مانند عراق سنی، قسمت‌های گردنشین خود را از دست داده و آن مناطق، "کردستان آزاد" نام گرفته است.

پایان

ROTEN TILL DET ONDA

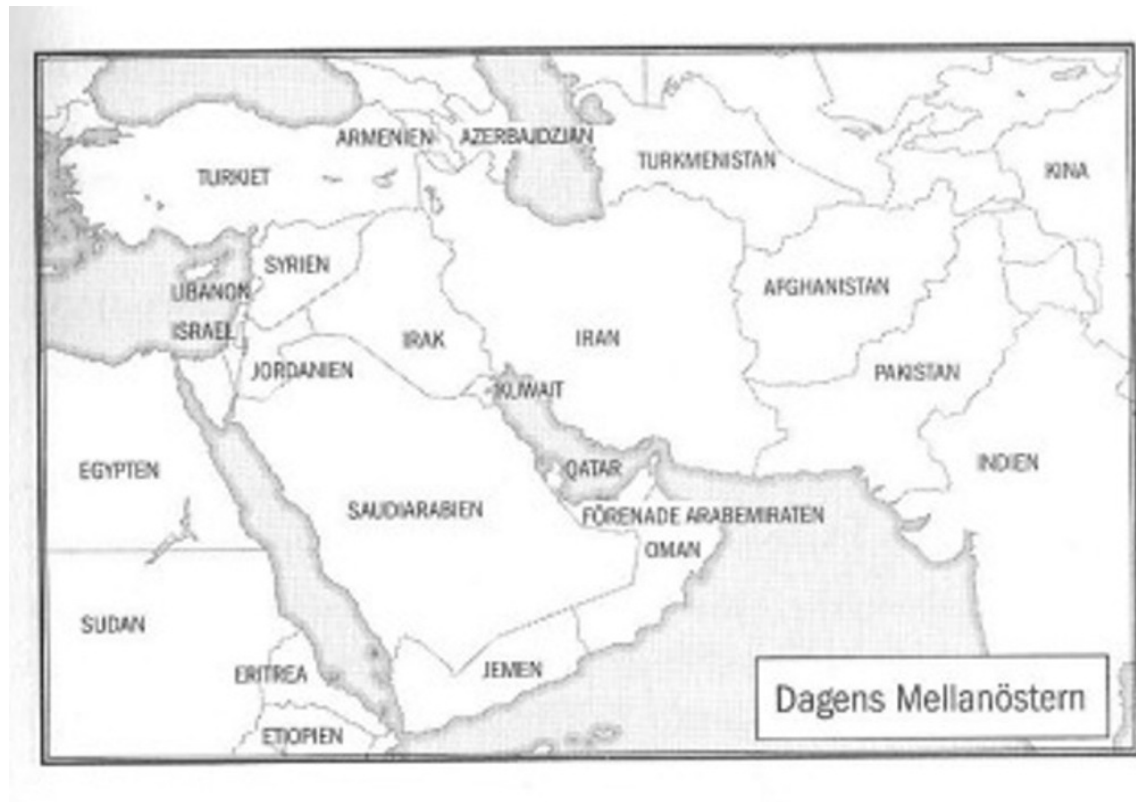
نویسنده: Ingmar Karlsson

برگردان: دکتر افشین معتمدی

نقشه شماره ۱ : تقسیم‌بندی سوریه



نقشه شماره ۲ : خاورمیانه امروز



نقشه شماره ۳ : خاورمیانه جدید مورد نظر آمریکا

